آی، زندگی

نوشتهٔ

محمود کیانوش

لندن - ۲۰۱۲

www.bookiha.com

۱

با تو در کودکی آشنا شدم و تو را با کودکی خودم در همان کودکی گم کردم. اسم تو را هم به یاد ندارم. فکر می کنم در همان کودکی هم اسم تو را نمی دانستم. شاید اصلاً احتیاج نداشتم که اسم تو را بپرسم و به خاطر بسپارم. حالا که دارم سعی می کنم چیزهایی یا کمترین چیزی از توی آن روزها را به یاد بیاورم، می بینم سعیم بیهوده است. ما بی اسم با هم آشنا شدیم. صدامان برای همدیگر بیشتر از اسممان و قیافه هامان آشنا بود.

به یادم نمی آید که هیچوقت همدیگر را صدا زده باشیم. فقط وقتی که به مکتب می آمدیم و پیش از پایین آمدن «مّلا باجی» از پلّه های بالاخانه و رفتن او به حوضخانۀ بزرگ که حوضش آب نداشت و دورتا دورش بچّه ها تخته پوست یا گلیمچه هاشان را می انداختند روی زمین و رویش می نشستند، توی حیاط با یک قدم فاصله از همدیگر راه می رفتیم و گاهی به همدیگر نگاه می کردیم و گاهی هم یکی دو تا کلمه با هم حرف می زدیم.

حالا که به یادم می آید، خنده ام می گیرد. حرفهامان با همدیگر این طوری بود که تو پیش خودت، توی دلت با من دربارۀ چیزی حرف می زدی، و این موقعی بود که هر دو ساکت بودیم، و آنوقت یکدفعه مثلاً می گفتی: «امروز صبح، بعد از سلام، به بابات چی گفتی؟»

آنوقت من حدس می زدم که تو دربارۀ بابات توی دلت با من حرف زده بودی. گفته بودی که جلو بابات که پیدایت می شود، سرت را پایین می اندازی و با صدای آهستۀ ترسیدۀ مؤدّب می گویی «سلام» و چند لحظه همان طور سر جایت می مانی تا ببینی بابایت جواب سلام تو را می دهد یا نه. فکر می کردی اگر بابایت جواب سلام تو را بدهد، بعدش ممکن است چیزی به تو بگوید یا از تو چیزی بپرسد و آنوقت تو احساس کنی که «بابا»

همان کسی است که تو گاهی توی خواب می بینیش. همینکه سلام کردی، می گوید: «علیک السّلام، دختر نازنینم. بیا جلو ببینمت. هیچ می دانی که از دیروز تا حالا قدّت چه قدر بلندتر شده است؟»

و آنوقت تو بروی جلو و سرت را به زانوهایش بچسبانی و او خم بشود و دست به سرت بکشد و موهایت را ببوسد و بگوید: «به اندازهٔ یک مو!»

و همینکه خواست بازوهای تو را بگیرد و از زمین بلندت کند، تو سرت را بلند کنی و چشمهایت بیفتد توی صورتش و ببینی مثل همیشه اخمهایش توی هم است و دیگر آن بابایی که گفته بود: از روز پیش به اندازهٔ یک مو قد کشیده ای، نیست. همان بابای همیشگی است و الآن است که پرتت کند به گوشهٔ اتاق و با صدایی هول انگیز نعره بزند که:

«دخترهٔ نیم وجبی بی حیا، برو از جلو چشمم گم شو! بچّه های امروز عجب وقیح شده اند!»

و آنوقت باز هر دو تا ساکت می ماندیم، چون تو خیلی حرف زده بودی و در آخر حرفهایت گفته بودی: «راستی، تو امروز صبح، بعد از سلام، به بابات چی گفتی؟»

و حالا نوبت من بود که توی دلم با تو دربارهٔ بابام خیلی حرف بزنم و در آخر حرفهایم بگویم: «هیچ چی! اگر بخواهم چیزی هم بگویم، چیزی به فکرم نمی آید!»

آنوقت من هم که دربارهٔ بابام خیلی حرف زده بودم، ساکت می ماندم و حالا از همان فاصلهٔ یک قدمی به همدیگر لبخند می زدیم، توی چشمهای همدیگر نگاه می کردیم و می رفتیم که پیش «مّلا باجی» درسمان را بخوانیم و سر ناهار هم که دستمال بسته های غذامان را باز می کردیم، تو با دخترها آن طرف حوض خالی ناهار بخوری و من با پسرها این طرف حوض،

و به همدیگر نگاه هم نکنیم.

اینکه سر درس یا سر ناهار به همدیگر نگاه نمی کردیم، برای این نبود که از «ملّا باجی» یا از بچّه های دیگر پروایی داشتیم. یادم می آید که همان اوّل آشناییمان یک بار سر ناهار یا چشمهای من افتاد توی چشمهای تو، یا چشمهای تو افتاد توی چشمهای من. آنوقت نمی دانم چرا سرم گیج رفت و چشمهایم را بستم و دست چپم را گذاشتم روی آنها. چند لحظه بعد که دستم را از روی چشمهایم برداشتم و نگاه کردم ببینم تو متوجّه این حال من شده ای یا نه، دیدم تو سرت پایین است و دست چپت را گذاشته ای روی چشمهایت. آنوقت من به آن پسری که با هم غذا می خوردیم، گفتم: «نمی دانم چرا یکدفعه سرم گیج رفت.»

بعد از آن گاهی وقتها، چه سر ناهار، چه در زنگ تفریح، که باز پسرها با هم بازی می کردند و دخترها با هم، یکد فعه از آن طرف حیاط می دیدم تو، همان طور که داری با یک دختر دیگر حرف می زنی، سرت را کمی می آوری پایین و دست چپت را چند لحظه ای می گذاری روی چشمهایت. گاهی هم من این کار را می کردم. امّا هر دومان طوری این کار را می کردیم که هیچکدام از بچّه ها هیچوقت متوجّه این حرفهای بی صدای ما نشدند، حتّی آن پسری که اوّلین رفیق زندگی من بود.

۲

تو هم با آن پسر آشنا شده بودی. دیده بودی که ما با هم حرف می زنیم، با هم بازی می کنیم و ظهرها دستمال بسته های غذامان را که بازکردیم، هر چی هر کداممان داشت، با آن یکی نصف می کرد، و تو هم چون من و او را زیاد با هم دیده بودی، با او آشنا شده بودی، امّا یادم نمی آید که تو هم میان دخترها یکی را می داشتی که اوّلین رفیق زندگیت باشد.

این پسر الآن جلو چشم من است. آن روزها من هفت سالم بود، تو فکر می کنم دو سه ماهی از من کوچکتر بودی و آن پسر دو سه ماهی از من بزرگتر بود. بنا بر این الآن که من هفتاد و هفت سالم است، با احتساب آن یک سال و نیمی که با هم در مکتب بودیم، شصت و نه سالی هست که او را ندیده ام. اسمش «فریدون» بود، قدّش یک وجب از من بلند تر، ولی چاق نبود، لاغر هم نبود. صورتش گرد و سرخ و سفید. چشمهاش قهوه ای روشنی که به سبزی می زد. رو به روی آدم می ایستاد، دست راستش را روی شانهٔ آدم می گذاشت و توی چشمهای آدم نگاه می کرد. آنوقت خاطر جمع می شد که من حواسّم را جمع کرده ام و می خواهم ببینم چی می خواهد بگوید. در این حال هر دو لبخند می زدیم و او مثلاً می گفت:

«رضا، می خواهی بقیه اش را برایت تعریف کنم؟»

بقیهٔ خوابش را می گفت. حالا چند وقت بود که بقیهٔ آن خواب را می گفت. این بار هم حدس می زدم که تمام نخواهد شد. زنگهای تفریح زیاد وقت نداشتیم. گاهی وقتها عصر که مکتب تعطیل می شد، باز در راه خانه، اگر بقیهٔ خوابش را پیش خودش گفته بود و جور کرده بود، برایم تعریف می کرد. خوب تعریف می کرد. آدم خوشش می آمد گوش کند. مثل بعضی از قصّه های مادرم بود، با این تفاوت که یک جاهاییش خیلی

عجیب می شد. امّا من بیشتر از اینش خوشم می آمد که فریدون این خوابهایش را فقط برای من تعریف می کرد. یکوقت اگردر راه یکی از بچّه های دیگر به ما بر می خورد، فریدون ساکت می شد، و اگر آن بچّه می پرسید: «چی می گفتید که تا مرا دیدید، ساکت شدید؟» فریدون می خندید و می گفت: «چه کار داری که ما چی می گفتیم؟ داشتیم می گفتیم گوشهای تو دراز تر است یا گوشهای خرگوش!»

بعد از شصت و نه سال هیچکدام از خوابهایش به یادم نمانده است، امّا یک تکّه از یک خوابش را هیچوقت فراموش نمی کنم. با پدر و مادر و خواهر هاش رفته بودند صحرا، سیزده به در. یکدفعه باران می گیرد، چه بارانی! سیل راه می افتد و همه به دو می روند که خودشان را برسانند به اتوبوس، امّا از بالا باران، از پایین سیل، و باد هم که آشوب می کند. یکدفعه می بیند سیل دارد می بردش و از پدر و مادر و خواهرهاش و مردم دیگر هیچ خبری نیست. خودش مثل یک قایق کوچک از پشت روی آب دراز کشیده است و آب دیگر سیل نیست و از باران و باد هم خبری نیست، و آفتاب همه جا را روشن کرده است و توی آسمان آبی یک لکّه ابر نیست.

یادم می آید به ش گفتم: « هیچ نترسیدی؟»

گفت: «اوّلش که سیل گرفت، چرا. همه مان ترسیده بودیم، امّا وقتی سیل مرا برد، دیگر همه چیز آرام شده بود. نمی دانی منی که تا حالا توی حوض خانه مان هم شنا نکرده ام، چه طوری دستهایم را زده بودم زیر سرم، انگار روی تخت دراز کشیده ام و تختم دارد روی آب می رود!»

سیلاب وحشی و بیرحم حالا شده بود یک رودخانهٔ خیلی آرام و مهربان و او را برده بود و به دریای آرام و مهربان رسانده بود و او دیده بود که دم دریا دختر شاه پریان و دو تا غلام سیاهش منتظر او ایستاده اند. دختر شاه پریان که همقدّ و همسنّ خودش بود و موهای طلاییش تا سر شانه هاش و

پیراهن حریر آبی با پولکهای نقره ای برّاق به تنش بود، با چشمهای سبزِ پُر نورش به او لبخند زده بود و به غلامهایش گفته بود: «معطّل چی هستید؟»

و در همان لحظه یک کالسکهٔ طلایی جواهر نشان حاضر شده بود و دوتا غلام دختر شاه پریان از دو طرف زیر بغل فریدون را گرفته بودند و او را توی کالسگه نشانده بودند و برده بودند به قصر شاه پریان.

توی بعضی از خوابهایی که تعریف می کرد، خیلی از صحنه ها برایم آشنا بود. آنها را توی قصّه های مادرم دیده بودم، امّا مال او یک جاهاییش کمی فرق می کرد. مثلاً توی یک خوابش چند تا جنّ او را گرفته بودند، برده بودند سر کوه قاف، در قلعهٔ سلطان اجنّه توی سیاهچال زندانی کرده بودند، چون شب یک کاسه را که آب جوش تویش گردانده بود، بدون گفتن بسم الله، از پنجره ریخته بود توی حیاط و یکی از نوه های سلطان که با چند تا بچّه جنّ آنجا بازی می کرده بود، نصف صورتش و یک چشمش سوخته بود. حالا سلطان اجنّه می خواست از او انتقام بگیرد و بعد از آنکه نوهٔ بیچاره اش از بیمارستان مرخّص شد، دستور بدهد فریدون را از سیاهچال بیاورند توی قصر و جلوی روی نوه اش نصف صورت و یک چشم او را بسوزانند و آنوقت ببرندش توی بیابان، ولش کنند به امان خدا.

درست است که او می گفت همهٔ اینها را خواب دیده است، ولی توی خواب هم بالاخره آدم باید یک جوری خودش را نجات بدهد. خود من در همان سالهای بچّگی وقتی مثلاً داشتم توی دریا غرق می شدم و یک نهنگ هم دهن باز کرده بود که مرا ببلعد، از نعرهٔ خودم از خواب می پریدم و می دیدم توی رختخواب خودم هستم و خیس عرقم. به فریدون گفتم: «لفتش نده، فری، بگوببینم چه طوری نجات پیدا کردی!»

و آنوقت او تعریف کرد که شب آخری که زندانبان به ش گفته بود فردا قرار است ببرندش به قصر و نصف صورت و یک چشمش را جلوی

آن چشم سالم نوهٔ سلطان بسوزانند، نشسته بود تا توانسته بود گریه کرده بود و با اشکهایش دستها و صورتش را شسته بود و آنوقت دستهایش را به طرف آسمان بلند کرده بود و صد بار گفته بود: «یاحضرت سیمرغ، نجاتم بده! یا حضرت سیمرغ، نجاتم بده!»

می خواست خنده ام بگیرد، امّا جلو خنده ام را گرفتم و گفتم: «سیمرغ که با دعا پیدایش نمی شود. بابام که یکبار داستان زال و رودابه را داشت برای مادر تعریف می کرد، گفت کسهایی که سیمرغ دوستشان بود، هر وقت می خواستند از یک خطر بزرگ نجات پیدا کنند، یک پر سیمرغ را از جیبشان در می آوردند و آتش می زدند، سیمرغ در یک چشم به هم زدن پیدایش می شد.»

حالا فریدون با دستش محکم کوبید روی شانه ام و قاه قاه زد زیر خنده و گفت: «بچّه جان، عقلت کجا رفته؟ من که آنجا توی سیاهچال سلطان اجنّه پر سیمرغ توی جیبم نداشتم. تازه اگر هم می داشتم، کبریت از کجا گیر می آوردم؟ لابد می خواهی بگویی چرا زندانبان را صدا نکردم، به ش بگویم آقای جنّ، لطفاً یک قوطی کبریت برای من بیاورید، می خواهم پر سیمرغ را آتش بزنم!»

شاید خودش هم می دانست که من می دانم که او خوابهایش را از روی قصّه های مادر، پدر، مادر بزرگ یا پدر بزرگش درست می کند و خودش را توی این قصّه ها می گذارد و هر جای آن قصّه ها را که خواست، عوض می کند تا خواب خودش بشود، قصّهٔ خودش بشود. مثل این بود که با هم قرار گذاشته باشیم که به روی همدیگر نیاوریم. انگار داشتیم برای دیگران روی صحنه بازی می کردیم، دیگرانی که اصلاً وجود نداشتند، چون هیچکدام ما دربارهٔ این بازی با هیچکس حرفی نزده بود. من حتّی به تو هم نگفته بودم. شاید تو خودت بویی برده بودی و خواسته بودی بدانی که

من و او، بیشتر او و کمتر من، گاهی وقتها با هم دربارهٔ چی این قدر صحبت می کنیم، ولی از من نپرسیده بودی، چون شاید مطمئنّ بودی که اگر من خودم خواسته بودم تو بدانی، حتماً از همان اوّل به تو گفته بودم. می دانی، آخر من سوایی با او دوست بودم. می خواهم بگویم که دلم نمی خواست دوستی خودم با تو را با دوستی خودم با او قاطی کنم.

فقط این خواب دیدنهاش و قصّه هاش نبود که او را برای من عزیز کرده بود. رفتارش طوری بود که باش خیلی راحت بودم. لازم نبود که به همدیگر بگوییم که با هم دوست هستیم. با هم که بودیم، با هم بودیم. انگار با هم به دنیا آمده بودیم و لازم نبود برای با هم بودن شرط و قرار و مداری بگذاریم. نمی خواهم بگویم مثل دو تا برادر بودیم. حتّی در همان بچّگی احساس می کردم اگر او برادر دو قلوی من می بود، دیگر فریدون نمی بود و شاید وقتی که با هم بودیم، یا حرفی نداشتیم با هم بزنیم، یا اگر هم می داشتیم، چیزی نبود که با دل راحت بگوییم و لازم نباشد مواظب باشیم که باعث دلخوری برادر نشود.

مثلاً خیال کن تو برادر من، یا اصلاً خواهر من می بودی. فکر می کنی آنوقت من می توانستم هرچی دلم خواست راجع به مادرم یا پدرم یا آن یکی خواهرم به تو بگویم؟ مثلاً می توانستم به تو بگویم: می دانی چرا بابا خواهر بزرگمان را از ما دو تا بیشتر دوست می دارد؟ من و فریدون پدرمان یکی نبود که آنوقت ببینم بابام او را بیشتر از من دوست می دارد چون او همیشه برایش شیرین زبانی می کند و به قول مادرم برایش سبزی پاک می کند و هی بادمجان دور قابش می چیند. اصلاً من و فریدون نمی خواستیم با هم باشیم که برای هم درد دل بکنیم. وقتی که با هم بودیم، دربارهٔ چیزهایی حرف می زدیم که درد دل تویش نداشته باشد. وقتی که باهم بودیم، راحت بودیم، آزاد بودیم، درد دل نداشتیم. این چیزها را امروز که

شصت و نه سالی از آن دوره گذشته است، بهتر می فهمم. در آن دوره من و او گاهی با هم زندگی می کردیم، من او با هم زندگی را بازی می کردیم.

بگذار برایت این طور بگویم که هر وقت من و او با هم بودیم، هر کار که می کردیم، شبیه بازی بزغاله ها بود. ورجه ورجه می کنند، دنبال هم می دوند، به همدیگر شاخ به شاخ که نه، کلّه به کلّه می شوند، نه برای اینکه همدیگر را اذیت کرده باشند، نه، شاید برای اینکه به همدیگر بگویند: «ما هستیم. ما توی دنیاییم. اینجا دنیاست. تو من هستی. من تو هستم. داریم زندگی را با هم بازی می کنیم!»

۳

نمی دانم چرا امروز، بعد از شصت و نه سال می خواهم تو اسم داشته باشی. شاید برای این است که حالا می خواهم صدایت کنم. می خواهم در فضای لایتناهی ذهنم، از وسط کهکشانهای حافظه ام، با صدای همهٔ آدمهایی که در دلهاشان بلندترین فریادها را داشتند و ساکت ماندند، فریاد بزنم و این فریاد را با اسم تو شروع کنم.

آنجا که ما با هم آشنا شدیم، مکتب نبود. گوشه ای از باغ درندشت خدا بود، نزدیک به پرچین شرقی، در کنار چشمه ای زلال و شیرین و گوارا. در کنار آن چشمه همه چیز گوارا بود، حتّی تشنگی. آنجا می نشستی و به همه چیز و همه کس نگاه می کردی، نه برای اینکه چیزی از آن چیزها را بخواهی یا با کسی از آن کسها کاری داشته باشی. نگاه می کردیم، چون نگاه کردن یکی از لذّت بخش ترین بازیهای زندگی بود.

به یادم می آید یک روز غروب که توی ایوان نشسته بودیم و هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود و آسمان گنبدی بود کبود، با یک تلألؤ مبهم نقره ای، یکدفعه چشمم افتاد به یک ستارهٔ تنها، یک ستارهٔ بسیار درخشان و زنده که با آدم حرف می زد. برای این می گویم با آدم حرف می زد که دیدم خودم توی دلم با او حرف می زنم:

«تا حالا تو را ندیده بودم. تو حتماً همیشه، همین موقع غروب، در همین جای آسمان به من نگاه می کردی و با من حرف می زدی، امّا من حواسّم جای دیگری بود و تو را نمی دیدم تا بتوانم صدای تو را بشنوم.»

آنوقت همین طور ساکت نشستم و به آن ستاره نگاه کردم تا مادرم صدام کرد و گفت : «محو و مات مثل جنّ زده ها تو تاریکی نشسته ای به چی داری نگاه می کنی؟ پا شو. همه پا شویم برویم توی اتاق، چراغها را

روشن کنیم.» چراغهایی که مادر می گفت، یک چراغ نفتی معمولی بود که به ش می گفتیم «لامپا»، و یک چراغ نفتی بزرگتر که به ش می گفتیم «گردسوز».

وقتی که مادرم گفت: «به چی داری نگاه می کنی؟» یکدفعه به یاد تو افتادم. دیدم دارم به تو نگاه می کنم. برای همین بود که با هول از جا بلند شدم و رفتم توی اتاق. بعد از آن گاهی توی ایوان هم که ننشسته بودیم، اگر بعد از غروب آفتاب بود، می آمدم نگاه می کردم، ببینم تو در آمده ای یا نه. اگر درآمده بودی، دو سه دقیقه ای به تو نگاه می کردم و با هم حرف می زدیم و بعد من، تا مادرم صدایم نکرده بود، بر می گشتم توی اتاق.

یک روز فریدون در راه برگشتن از مکتب چند بار ایستاد و سرش را برد بالا و به آسمان خیره شد. من هم از او تقلید کردم. هنوز خیلی مانده بود به غروب .آسمان صاف بود، آبی و روشن، بدون یک لکّه ابر. چند لحظه که گذشت، انگار نگاهم چسبید به آسمان. فریدون دست زد به شانه ام و گفت: «دیدیش؟»

همینکه خواستم برگردم جواب او را بدهم، سرم گیج رفت. انگار چشمهایم جا به جا شده بود. پنجه هایم را روی چشمهایم گذاشتم و آنها را مالش دادم. وقتی چشمهایم را بازکردم، دیدم حالا می توانم درست نگاه کنم. فریدون هنوز داشت ساکت به من نگاه می کرد. دوباره پرسید: «دیدیش یا نه؟»

گفتم: «وقتی آسمان این قدر صاف است، نگاهم توش گم می شود. تو چی رو می پرسی دیدم یا نه؟»

گفت: «ستارهٔ سحر را می گویم.»

گفتم: «حالا که هنوز غروب هم نشده است! کو تا سحر!»

گفت: «یک بار من همین موقعها دیدمش. تو تا حالا روی پشت بام خوابیده ای؟»

گفتم: «آره. طاقباز، رو به آسمان. ستاره ها نمی گذارند آدم به خواب برود. همین طور نگاه آدم وسطشان می گردد. چشمهای آدم با بعضیهاشان قایم باشک بازی می کند. الآن می بینیش، حالا نمی بینیش. گم می شوند، پیدا می شوند.»

آنوقت فریدون تعریف کرد که یک شب نزدیک سحر که یادش نیست برای چی از خواب پریده بود، یکدفعه چشمهاش افتاده بود به آسمان که دیگر سیاه نبود، و داشت کم کم نقره ای می شد، و دیده بود فقط یک ستاره توی آسمان هست، یک ستارهٔ خیلی روشن. درست وقتی که سحر تمام می شود و می خواهد آفتاب بزند، دیدنش مشکل می شود یا دیگر نمی شود دیدش.

این را که تعریف کرد، من به یاد ستارهٔ غروب خودم افتادم و برایش تعریف کردم که اوّلین بار چه وقت و کجا دیدمش و در همین موقع از خوشحالی خنده ام گرفت و به او گفتم: «شاید ستارهٔ غروب من همان ستارهٔ سحر تو باشد. از همهٔ ستاره ها زودتر بیدار می شود و از همه دیرتر می خوابد.

تو هم ستارهٔ سحر من بودی، هم ستارهٔ غروب من، امّا گفتم که حالا بعد از شصت و نُه سال می خواهم تو اسم داشته باشی، چون می خواهم صدایت کنم. می توانم تو را با اسم همهٔ چیزهای خوب و دوست داشتنی صدا کنم. تو به تنهایی همهٔ آن چیزهای خوب و دوست داشتنی هستی، امّا خودت یک چیز دیگر هستی، بالاتر از همهٔ آن چیزها. اسم برای صدا کردن است. وقتی که ما مثلاً دریا را صدا می کنیم، یا ابر را، یا برف را، یا یخ را، یا آب را صدا می کنیم، می دانیم که معنای همهٔ آنها یکی است، امّا وقتی

آب برف باشد و از آسمان ببارد، دریا نیست، هیچکدام از صورتهای دیگر آب هم نیست، برف است.

آخر آن سالی که من با تو آشنا شدم، هر دومان در سنّی بودیم، در دنیایی بودیم که به اسم احتیاج نداشتیم، چون نمی خواستیم همدیگر را صدا کنیم. به اسم احتیاج نداشتیم، چون همدیگر را داشتیم. امّا حالا، نه شصت و نه سال، بلکه انگار دویست، سیصد هزار سالی از آن دوره گذشته است و نه تو دیگر آن توی آن دوره هستی، نه من. حالا من اصلاً نمی دانم تو کجا هستی یا کی هستی یا اصلاً هیچوقت به این فکر افتاده ای که آدم ممکن است در هفتاد و شش یا هفتاد و هفت سالگی یکدفعه دلش بخواهد به دورهٔ کودکی اش سفر کند، نه برای اینکه با یاد آوری خاطره های آن دوره از ناتوانی پیری و دردهای جسمی و آخرین شعله های لرزان و دودناک حیات رو به خاموشی چند ساعتی فرار کرده باشد، نه، بلکه همهٔ خواست و تلاشش این باشد که بدون گول خوردگی از تاریخِ گذرانِ این شصت و نه سال یا دویست، سیصد هزار سال، خاموش بشود، و از روشنایی خود یافتگی در آستانهٔ این خاموشی به اندازهٔ ابدیت خدا و هستی لذّت ببرد.

خوب، می بینی که من ناچارم تو را با اسم صدا کنم. این حرف زدن با تو و حرف زدن از تو در سایه یا آفتاب دوستی «فریدون» برای من خیلی اهمیت دارد. اگر من از رحم مادرم مرده به دنیا آمده بودم، یا در یک سال و چند ماهگی مثل یکی از خواهرهایم از یک بیماری لعنتی مرده بودم، آبی از آب تکان نخورده بود. آمد مگسی پدید و نا پیدا شد! امّا حالا که بعد از هشت سالگی، در شصت و نه سال به اندازهٔ دویست سیصد هزار سال زندگی کرده ام و فکر کرده ام و تلاش کرده ام و کشف کرده ام وخسته شده ام، دیگر مگس نیستم، منم، چشم و دل آفرینشم، همهٔ کهکشانهایم، معمّای هستی ام، زمانم، ابدیتم، معنای نهفتهٔ همه چیزم، شعرم، موسیقی ام،

رقصم، آوازم، هنرم، همهٔ هنرها و همهٔ زیباییهایم!

می بینی که حالا واقعاً برایم حرف زدن با تو و از تو در سایه روشن دوستی «فریدون» چه قدر مهّم است و چرا مهّم است و چرا می خواهم حالا دیگر برای من اسم داشته باشی! آخر خود من هم شصت و نه سال است که با اسم دویست، سیصد هزار سالی زندگی کرده ام، و حالا می خواهم با توی این شصت و نه سال و از توی این شصت و نه سال حرف بزنم.

نمی دانم توی حالا کیست و کجاست! شاید بعد از آنکه تو از مکتب رفتی و ناچار شدی که کم کم از خواب کودکی بیدار بشوی و دیگر نتوانی هیچوقت مرا ببینی و من هم نتوانم تو را ببینم، هیچکس در هیچ جای دنیا پیدا نشد که بگوید: «نه، نباید این طور می شد. نباید اینها را قربانی می کردند! این ظلم بزرگی بود!»

خودم هم الآن خنده ام گرفت، چون به هرکسی در هر جای این دنیا حقّ می دهم که در برابر چنین انتظار و چنین منطقی قاه قاه بخندد و بگوید: «کجای کاری، آقا؟ ما انسانیم. این هم که داریم، جامعهٔ انسانی است. قربانی یعنی چی؟ ظلم بزرگ یعنی چی؟ آن شش هفت سال اوّل زندگی آدمیزاد اصلاً به حساب نمی آید و خوبیش این است که آدمیزاد تقریباً همه اش را فراموش می کند!»

۴

نه خیر، من همهٔ حرفم این است که نمی خواهم فراموش کنم و می خواهم بفهمم که چرا نمی خواهم فراموش کنم. برای همین است که می خواهم در سایه روشن دوستی «فریدون» تو را صدا کنم. تو را با اسم صدا کنم. اگر در سنّی با تو آشنا شده بودم که هر دو اسم و رسم پیدا کرده بودیم، اسمت باید مثلاً زینب می بود، یا ناهید، یا کوکب، یا پری، یا هر یک از اسمهای دیگری که انتخابش دلیلها داشته است و بحثها داشته است و حکایتها و خاصیتها. امّا حالا من خیال می کنم که تازه متولّد شده ای و همین طوری یک اسمی رویت می گذارم که صدا کردنش مرا به یاد هیچ کس و هیچ چیز نیندازد و اسم تویی باشد که می خواهم گواه حقیقت آن دوره ای از زندگی ام باشد که حالا در سنّ هفتاد و هفت سالگی می فهمم که به یاد آوردنش، اگر نمی تواند جلو پوسیدن جسم مرا بگیرد، مطمئنّم که می تواند زخمهای نهفتهٔ روح مرا تا اندازه ای التیام بدهد و ذهنم را تازه و روشن بکند.

آهای، های، آویژهٔ من!
تو فضای خنک و آرام درّه ای هستی خرّم،
خالی از خیالهای خشک و تلخ،
خالی از هوسهای پوچ و پیچیده،
از دو سو کشیده تا بی نهایت
و من طنین هستی خود را در تو می شنوم،
ای آویژهٔ من!

پس تو را، این طور که احساسم به من می گوید، «آویژه» صدا می کنم.
ای آویژهٔ من! ای گواه حقیقت گمشدهٔ کودکی من.

تو الآن می توانی زن پیر شکستهٔ دردمندی باشی با ذهن زنده و روشن شاعری در گوشه ای از شهرک ساحلی «اوپوناکه» در «نیوزیلند»، یا گردانندهٔ تئاتر تجربی کوچکی در جزیرهٔ «گالیانو»ی کانادا، یا معلّم مهاجر بازنشستهٔ قصّه نویسی در گوشه ای از لندن، یا نقّاش پوکی استخوان گرفتهٔ گرفتارِ ورم مفاصل روماتیسمیِ از دست افتادهٔ غمزده ای در یکی از محلّه های ساکت حومهٔ «ریو دو ژانیرو»، یا روانپزشک بازنشسته ای در آپارتمانی در تهران، یا سنگ قبر هنوز کهنه و ساییده نشده ای در جایی از این دنیای درندشت. برای من هیچ فرق نمی کند، چون بیست سال پیش این احساس را کرده بودم که ما آدمیزادها، سالها پیش از آنکه قالب طبیعت داده را از روح خود آفریده تهی کنیم، اگر کودکی خودمان را به کلّی فراموش نکرده باشیم، به آسانی و روشنی می توانیم گهگاه از استخوان خود با استخوان هرکس که بخواهیم، سخن بگوییم و مستیِ آزادی و آسودگی را، با عطرِ آب و مزّهٔ خاک، از گرمی نفس همدیگر بشنویم، چون معنای غریب آشنایی در سرزمینِ کوچکِ بی اسم و بی مرزِ آشنایی همین است.

عزیز من، آویژهٔ من، دلم گواهی می دهد که تو هم مثل من می دانی چرا آدمهای جامعه ساز و جامعه باز و جامعه شناس عقیده دارند که آن شش هفت سال اوّل زندگی ما اصلاً به حساب نمی آید. کاشکی رُک و راست می گفتند که زندگی بچّه ها در آن شش هفت سال اوّل اصلاً ارزشی ندارد، چون بچّه ها در این دوره خودشان هیچ چیز ندارند، عین یک ورق کاغذ سفید که رویش هیچ چیز نوشته نشده باشد. عین یک تخته سنگ صاف که رویش هیچ چیز نکنده باشند. امّا آنها همین حرف را طور دیگری می گویند تا پدرها و مادرها به وحشت بیفتند.

این بزرگواران هزاران هزارند و همه بیرق «اَلعِلمُ کَالنّقش فی الحَجَر» در دست دارند، و از امروزیهای آنها، یکی می گوید: «هفت سال اوّل

دورهٔ کودکی باید حیطه ای آزاد باشد، بدون نگرانی آینده.» آنوقت، همین بزرگوار بلافاصله می گوید: «در این دوره همه چیز موقّت و گذراست. خودِ کودک و اولیای او زمینه های آیندهٔ کودک و آیندهٔ جهان را آماده می کنند، بذرهای آیندهٔ کودک و جهان را می کارند!»

می بینی، آویژهٔ من، ما در آخرین سال دورهٔ بی اهمیت زندگیمان با هم آشنا شدیم، دوره ای که اولیای ما که دلسوزترین باغبانهای تاریخ خانوادهٔ خودشان بودند، با استفاده از علم و اطّلاع سنّتی اجدادمان و اندرزها و حکمتها و کلمات قصار بزرگان آنها، در خاک هرگز کشت نشدهٔ باکرهٔ هفت سال اوّل زندگی ما، بذرهای آیندهٔ ما و آیندهٔ جهان را کاشتند! حالا این که اوّلش هیچ پدر و مادری برای بچّه ای که بعد از گذشتنِ کار از کار به دنیا می آید، هیچ برنامه ای ندارند، یک طرف معادله است، و طرف دیگر معادله این است که تا زن عادت ماهانه اش عقب افتاد، دستی به شکمش می کشد و برای آینده به مرد هشدار می دهد، و آنوقت هر دو قامت عُرضه و همّتشان را تا عرش خدا افراشته می کنند و به اعتبار مادر و پدر شدن حکم نیابت از خدا می گیرند و قضا قورتکی می شوند مادر و پدر تو و من، همان طور که من و تو پدر و مادر قضا قورتکی بچّه های دیگری شدیم.

بعضی وقتها آدمهای بزرگوار حرف بزرگی می زنند که به جوانب آن خوب توجّه نمی کنند، تا آنجا که گاهی می بینی این بی توجّهی باعث شده است که در بطن حرفشان چیزی پیدا بشود که ناقض حرف خودشان باشد. معنی حرف خیلیهاشان این است که هفت سال اوّل زندگی آدمیزاد به درد خودش نمی خورد. این سالهای به نظر آنها خالی را پدر و مادر، مربّی و معلّم و جامعه، فرهنگ آباء و اجدادی با همّت و غیرت و تعصّب از هر چیز که دلشان و عقلشان خواست، پر می کنند و سال هشتم زندگی که شروع می شود، خاطر جمع هستند که حالا بچّه می تواند روی خطّی که از دبستان

تا گورستان برایش کشیده اند، بیفتد و پیش برود و شایستهٔ عنوان «انسان» باشد.

آی، آویژه! آی، فریدون! آی، زندگی! خوب است که آدمیزاد، بر خلاف تحقیقها و تحلیلها و استدلالها و حکمهای آدمیزادی خودش، عروسک کوکی نیست، روبات نیست، «چوب تر را چنانکه خواهی پیچ» نیست، و خوب است که «چوب معلّم اصلاً گل نیست» و خیلیها هستند که آن را نخوردند و خُل نشدند. خوب است که هر نفر از ما که امروز جمعیتمان به هفت هزار میلیون رسیده است، برای خودش آویژه ای و فریدونی دارد که آنها را در همان هفت سال اوّل کودکی پیدا کرده است و حتّی آنهایی که حرف و کتک پدر و مادر، و چوب معلّم، و حکمت بزرگان، و زهر چشم حکومت ظاهراً عروسک کوکیشان کرده است، برّهٔ رام و آرام و معصومشان کرده است، گاهی حال و هوای آن هفت سال اوّل چند لحظه ای افسونشان می کند، یا در واقع چند لحظه ای آنها را از افسون آدمیزادی بیرونشان می آورد، و آنوقت یکدفعه می بینی زارع ساده ای که عادت کرده است که در کرت نو رُستهٔ گندم، جز گندم، هر گیاه دیگری ببیند، در چشمش علف هرز باشد و خدا آن را نیافریده باشد و او با دیدنش بر شیطان لعنت کند و آن را از ریشه در آورد، ناگهان چشمش به گلهای آبی ریزی می افتد. به اطراف نگاه می کند. کسی نیست. سر پا می نشیند. سرش را پایین می آورد تا بهتر ببیند. بوتهٔ گل وحشی را با انگشتهای خشک و خشن و کاردیده اش از خاک بیرون می کشد، خاک نمناک را از ریشهٔ کوچک آن می تکاند، بوته را در کف دست خود می گذارد. اندازهٔ بوته و گلها و برگهایش برای او در نظر اوّل عجیب است: بوته سه گل شکفته دارد و پنج غنچه و در دور هر گل و غنچه پنج شش برگ و تمامی بوته تقریباً به اندازهٔ یک چهارم کف دست اوست. در نظر دوّم این گلِ وحشی، آبی است، امّا نه فقط آبی. سه گلبرگ

آن دریک طرف آبی لاجوردی و فیروزه ای با خطهای عمودی نیلی، و یک گلبرگ سفید در طرف دیگر، و در بین گلبرگها یک برگچهٔ سبز باریک. و در نظر سوّم زارع لبخند می زند، چون فکر می کند که اگر این گل ده برابر بزرگتر می بود، زیبایی اش چشمها را می گرفت و خواهان زیادی پیدا می کرد و رقیب گل سرخ و نسترن وداوودی و سوسن و لاله و نرگس و میخک و کوکب می شد. و در نظر چهارم به یاد زنش می افتد که وقتی که تازه به خانهٔ او آمده بود و حتّی بعد از بچّهٔ اوّلشان هنوز خیلی گل دوست می داشت و در حاشیهٔ باغچهٔ کوچک توی حیاطشان گلهای مختلفی می کاشت، امّا کم کم از دل و دماغ افتاد، مخصوصاً بعد از بچّهٔ دوّم که زایمانش سخت شد و بچّه مرده به دنیا آمد. و در نظر پنجم زارع چشمهایش پر از اشک می شود و دستش را روی گل آبی وحشی با احتیاط مشت می کند و با پشت دست دیگرش اشک را از چشمهایش پاک می کند و دلش بیشتر برای زنش می سوزد که هم بچّهٔ نه ماه سر دل کشیده اش را از دست داده بود و هم خودش مریض شده بود و دو ماه در رختخواب افتاده بود و اگر دکترِ «ارباب» به دادش نرسیده بود، مرده بود. و حالا زارع به یادش می آید که در بچّگی گاهی که با بچّه های دیگر دهکده در محوّطهٔ بین قبرستان و آسیاب بازی می کرد، در میان علفهای کنار نهر گلهای وحشی کوچکی پیدا می کرد و آنها را می کند و توی جیبش می گذاشت و به خانه می برد، امّا هر بار که آنها را از جیبش در می آورد، می دید بیشتر آنها مرده اند. یکی از آنها را به مادرش که نشان داد، مادرش گفت: «این گل ناز است. گل ناز زرد.» و پدرش گفت: «بیاور اینجا ببینم!» و آن را که دید، سرش را بر گرداند و مثل جواهر شناسی که با یک نگاه جواهر اصل را از بدل باز بشناسد، با لحنی غرور آمیز گفت:

«نه خیر، این خُرفه است، گل ناز نیست، به گل ناز شباهت دارد، امّا علف هرز است. البتّه خوراکی است و خیلی خاصیتهای طبّی دارد، امّا گل

ناز نیست! گل ناز کجا، خرفه کجا! به این بگویی گل ناز، انگار به خر مهرهٔ آبی گفته ای فیروزه!»

و حالا زارع بر می خیزد و بوتهٔ گل آبی کوچک را در جیبش می گذارد و به یادش می آید که همین گل یکی از آنهایی بود که وقتی که در خانه آن را از جیبش در می آورد، پژمرده بود و گلهای ریزآن پرپر شده بود و علف هرز شده بود. و حالا به یاد مادر و پدرش می افتد که هر دو از دنیا رفته اند و باز چشمهایش را اشک می گیرد، امّا احساس می کند که غمناک نیست. احساس می کند که یاد بچّه ای که مرده به دنیا آمده بود و یاد زنش که دیگر دل و دماغ نداشت و یاد مادرش که برایش گل خرفه هم گل ناز بود و یاد پدرش که خیلی چیزها می دانست، امّا خیلی هم افاده داشت، اینها همه مثل یک نسیم خنک بهاری توی سینه اش می رود و دلش را به حال می آورد.

و حالا زارع با قدمهای تند به طرف خانه می رود تا زنش را ببیند و با او دربارهٔ خرفه و گل ناز حرف بزند که باید باز در حاشیهٔ باغچهٔ خانه شان گل ناز و تاج خروس و داوودی و گلهای دیگر بکارند ، و به زنش بگوید که دنیا با آدم نمی سازد، آدم است که باید با دنیا بسازد و نگذارد که او را از دل و دماغ بیندازد.

آی، آویژه! گوش کن، ببین یکی از آن بزرگوارها چه می گوید. می گوید: «در شش، هفت سال اوّل زندگی است که پایهٔ تفکّر انسان برای سراسر زندگی اش گذاشته می شود. جذب موادّ درسی از سال اوّل دوران تحصیل آغاز می شود، امّا آن شش هفت سال اوّلیه سرشار از تجربه هایی است که در کیفیت عمل ذهن تأثیر می گذارد و اینکه شخص در فعّالیت ذهنی خود از حیث قوای خلّاقه توانمند خواهد بود یا ناتوان، وابسته به همین تجربه هاست.»

آی، فریدون! می بینی که از چه فاجعۀ دردناکی با خونسردی چه عقل کلّی حرف می زنند! بله، همین طور است! همیشه همین طور بوده است. تو که فریدونی، نه مثل همۀ فریدونها، بلکه فریدونی که پیش از او هرگز فریدونی مثل او به جهان نیامده بود و بعد از او هم هرگز فریدونی مثل او به جهان نخواهد آمد، در گوشه ای از شهری در مملکتی و در زمان خاصّی از تاریخ آن مملکت و تاریخ جهان، در خانواده ای متفاوت از همۀ خانواده های آن شهر و آن مملکت و جهان آن روز به دنیا می آیی و در آن شش هفت سال اوّل، از همان لحظه ای که چشم باز می کنی و «جهانِ هستی» از چشمهای تو به درون تو می آید و تو جهانِ هستی می شوی و در این هستی، سبکباری و لبخند می زنی و با نگاهت با مادر و پدر و اطرافیانت و با همه چیز و همه کس در روشنایی و در بیداری بازی می کنی و در خواب، اگر جسماً خوش باشی، به طرزی و شکلی دیگر بازیهایت ادامه پیدا می کند، کم کم می بینی که تو خودت می خواهی به همان حال که خوشی و با کنجکاوی شیرینت رها باشی، امّا رهایت نمی گذارند، و رها نیستی که فرزند طبیعت باشی، بلکه فرزند موقعیت همان خانوادۀ در بسیاری چیزها متفاوت با همۀ خانواده های بشریتِ زمان خود می شوی و مثلاً از هزاران هزار چیزی که نمی خواهی و ناچار می شوی که بخواهی، یکی اینکه یاد می گیری که دروغ بگویی و دروغ بشنوی.

آی فریدون! آی آویژه! بنشینیم یک ماده اردک وحشی را تماشا کنیم و نُه جوجۀ او را چند روزی بعد از بیرون آمدنشان از تخم. وقت آن رسیده است که از لانه بیرون بیایند و برای ادامۀ زندگی به آب بزنند. البتّه موقعیتها برای هر گروه از جوجه های همسنّ یک مادر و هر جوجه ای از همان گروه فرقهایی دارد، امّا شیوۀ طبیعی آموختن برای همۀ آنها در اصل یکسان است: مادر جلو می افتد و سر بر می گرداند و به جوجه ها نگاه

می کند و به زبان اردکی می گوید: «دنبال من بیایید. به من نگاه کنید. از من تقلید کنید. نترسید. نگران نباشید. مطمئنُ باشید. به خودتان اعتقاد داشته باشید. آنچه من می دانم، شما هم می دانید. در من هیچ چیز نیست که در شما نباشد. دل به تجربه بسپارید و ببینید که آنچه لازم باشد، فوراً به یادتان می آید. تقلید از من برای یاد گرفتن نیست، برای به یاد آوردن است. دنبال من بیاید. به آب بزنید!»

به تماشای یکی از این موردها و موقعیتها می رویم. آبگیری است، دریاچه واری است، که کرانهٔ آن در جاهایی با یک دیوارهٔ بتونی از آب جدا شده است، در جاهایی با پیاده روی فرش شده با بلوکهای سیمانی بزرگ ، و در جاهایی با کرانهٔ خاکی شیب دار پوشیده از علف. اوّل مادر اردک را در آب می بینیم و دو جوجه در دنبال او که همزمان به آب زده اند. آن دو تا جوجه هایی هستند که چنان چسبیده به دُم مادر او را دنبال می کردند که چشمشان آب نمی دید، دلشان با گرمی حرکت مادر می تپید و وقتی که مادر خود را به آب انداخته بود، آنها با او در آب بودند و می دیدند که همراه مادر شنا می کنند و نمی دانستند که شنا می کنند.

مادر اردک و دو جوجه به موازات بلوکهای سیمانی پیاده رو حاشیهٔ آب پیش می روند و مادر هر چند لحظه یک بار مکثی می کند و به هفت جوجه ای که هنوز به آب نزده اند و در پیاده رو و نزدیک به آب در حرکتند و در تردیدند و نمی دانند چه کنند، نگاه می کند و در همان یک لحظه باز می گوید: «منتظر معجزه نباشید. به آب بزنید!» و منتظر نمی ماند و باز در موازات کرانهٔ آبگیر پیش می رود و دو جوجه به دنبالش.

حالا پیاده رو تمام می شود و کرانهٔ خاکی شیب دار پوشیده از علف شروع می شود و هفت جوجه هنوز به آب نزده اند. خیلی زود شیب کرانهٔ خاکی تند تر می شود و دیوارهٔ بتونی با ارتفاع متغیّر و به طور متوسّط

بیست سانتیمتر و قطر تقریباً ده سانتیمتر شروع می شود. هفت جوجه حالا در گودی بین دیواره پیش می روند و مادر را نمی بینند. افتان و خیزان تلاش می کنند که خود را به سر دیواره بکشند و در این تلاش یکی از آنها به محض آنکه خود را به لبه رساند، خواه و ناخواه در آب می افتد. در این حال مادر همچنان به حرکت و مکث و چرخش تعلیمی خود ادامه می دهد و سه جوجۀ هنوز جرئت نکردۀ به آب نزده همچنان به موازات کرانۀ آبگیر با صداها و حرکتهای تشویق کننده و صبورانۀ مادر پیش می روند، امّا باز هم تلاشهاشان برای پیوستن به خانواده به نتیجه ای نمی رسد تا از یک تکّه حاشیۀ خاکی و یک تکّۀ حاشیۀ دیواره دار دیگر می گذرند و می رسند به حاشیۀ خاکی علف پوشی که آب در برخورد با آن، گودی بیشتری پیدا می کند و حالا مادر اردک می تواند خود را درست به لبۀ آبگیر بچسباند و پشت اطمینان بخش او در بین آب و خاک برای سه جوجۀ دیرآموز او پُلی بشود، یا سکّوی پرشی و جوجه ها بر پشت مادر می جهند و بلافاصله در آب می افتند و سفر به دورۀ دیگری از زندگی آنها آغاز می شود. تمام این دورۀ تحصیلی و تعلیماتی آبزیستیِ جوجه های تا به حال آب ندیدۀ شنا نکرده همین چند دقیقه بود. و هیچکدام هم دروغی نگفتند و دروغی نشنیدند.

آی، آویژه! به یادت می آید یک روز از من پرسیدی: «تو از پدرت می ترسی؟» تو نگفتی «پدر»، گفتی «آقاجان». خیلیها می گفتند «آقاجان». من هم او را «آقاجان» صدا می کردم، امّا تقریباً همه مان از پدرهامان در پشت سرشان با اسم «بابا» یاد می کردیم. اگر «بابا» صداشان می کردیم، بدشان می آمد. انگار با این اسم پایینشان می آوردیم:

«ای بابا، این چه حرفی است که می زنی!»

«ای بابا، این دیگر از کجا پیدایش شد؟»

«بگو برود لای دست ننه اش! برود لای دست باباش!»

از «پدر» هم زیاد خوششان نمی آمد. خیلی خشک و رسمی بود. وقتی می گفتی «پدر»، انگار ادّعای طلبکاری می کردی. امّا این اسم «آقا جان» را هم اگر «آقا جون» تلفّظ نمی کردیم، آدم را به یاد «آجان» می انداخت.

«با هم دعوا کردند، آجان آمد، بردشان کلانتری!»

«دو تا آجان دنبال دزده دویدند، یک تیر هوایی خالی کردند، دزده ترسید، خودش را تسلیم کرد، یکی از آجانها به دستهاش دستبند زد و یکیشان هم که موقع دویدن به دنبال او خورده بود به زمین و زانوش زخمی شده بود، حالا که به دزده دستبند زده بودند، یک سیلی آبدار خواباند توی گوشش!»

«با زبان خوش می روی پی کارت، یا داد بزنم آجان صدا کنم، با باتون حرف حساب را حالیت کند!»

آقا جان... آجان ... آقا جان... آجان...

وقتی که این را پرسیدی، فریدون هم آنجا ایستاده بود. پیش از آنکه من جواب تو را بدهم، فریدون خندید و گفت: «کی هست که از باباش نترسد؟ مگر اینکه خیلی لوس و عزیز دردانه باشد!»

و من به یاد این حرف مادرم افتادم که هر وقت صحبت از یک پسر لوس و از خود راضی و عزیز دردانهٔ یکی از همسایه ها یا خویشاوندهای پولدار پیش می آمد، می گفت: «انگار خدا بعد از هفت تا دختر کور او را به ننه باباش داده است!» امّا این را به تو نگفتم. جلو تو که ایستاده بودم، هیچ دختری در دنیا کور نبود. هیچ دختری از پدرش نمی ترسید. هیچ دختری در دنیا کاری نمی کرد که لازم باشد از پدرش بترسد.

وقتی که از من پرسیدی: «تو از آقاجانت می ترسی؟» و فریدون گفت: «کی هست که از باباش نترسد، مگر اینکه خیلی لوس و عزیز دردانه باشد!» و من به یاد حرف مادرم افتادم، نمی دانم چرا از خودم پرسیدم: «مادرم

بیشتر از بابام می ترسد یا من؟»

اصلاً چرا باید از باباهامان بترسیم؟ آن روز این فکر مرا ول نکرد. به خانه هم که رفتم، هنوز با این فکر کلنجار می رفتم. این مادرم بود که هر وقت از من یا یکی از خواهرهایم کاری می خواست که نمی خواستیم بکنیم، یا کاری کرده بودیم که نمی خواست کرده باشیم، پای بابا را به میان می کشید و مثلاً می گفت: «می خواهی پدرت بداند که وقتی اینجا نیست، به حرف من گوش نمی کنی؟» یا مثلاً می گفت: «می دانی اگر به پدرت بگویم که چه دسته گلی به آب داده ای، چه کار خواهد کرد؟»

امّا او هیچوقت به پدر نمی گفت، یا اگر می گفت، نمی دانم چرا پدر نمی آمد صدایم بکند و در اتاق را ببندد و ترکه یا شلّاق به دست بگیرد و دِ بزن! با این حساب، آن روز فکر کردم که مادرم بیشتر از من و خواهرهایم از پدرم می ترسد و با ترسی که خودش از پدر دارد، ما را می ترساند، و حالا می گویم مادر ما را از پدر نمی ترساند، ما را از ترس او می ترساند.

۵

آهای، آویژه! گوش کن، و به فریدون هم بگو که از تماشای ستاره ها و مورچه ها و گلهای خرفه و پروانه ها برگردد و گوش کند تا من امروز، که شصت و نه سال از آن شش هفت سال اوّل گذشته است، از «ترس» و «دروغ» بگویم که هیچکدام از آنها «تماشایی» نیست. از «ترس» و «دروغ» بگویم که زادگان توأمان «گناه» اند.

شما را به تماشای «مادر اردک» و جوجه هایش بردم و دیدید که جوجه ها در تمام دورهٔ کودکی چند روزه و در تمام دورهٔ چند دقیقه ای تحصیلات و تعلیمات «آبزیستی» خودشان، نه از پدرشان که حضور نداشت و نه از مادرشان که شخصاً در تدریس و تعلیم استاد بود، ذرّه ای «ترس» داشتند، نه مادرشان در تمام این دوره ها مصلحت دید که به آنها «دروغ» بگوید.

آویژهٔ عزیز من، فریدون عزیز من، زندگی ای که در این دویست، سیصد هزار سال گذشته با آن آشنا شده ایم، شاید می توانست بدون «ترس» و «دروغ» بگذرد و ما هرگز از گذشتنِ آن آگاه نباشیم، چون وقتی که همهٔ حواسّ ما مشغول خود «زندگی» باشد، همهٔ لحظه های ما «اکنون» است و از «گذشته» ای نمی آید و منتظر آمدن «آینده» ای نیست، بلکه فقط هست و احساس می شود و نمی گذرد و در احساس می ماند و چون «احساس» است و در «اکنون» است، «گذرا» نیست، «ابدیت» است.

بگذارید، یعنی اجازه بدهید برای این «اکنون» و ابدیتش یک حکایت از یکی از تجربه هایم در گوشه ای از شهر «لندن» تعریف کنم. می دانید که اینجا آفتاب، مثل باران آنجا، کمیاب است. الآن روز نهم اسفند، برابر بیست و هشتم ماه مارس است و تصادفاً هوا آفتابی است و چند دقیقه

پیش که رفتم دم پنجره، نگاهم پیش از رفتن به سراغ چمن و درختهای چنار در پارک پشت خانه، افتاد به درخت سرو باغچهٔ کوچک مان که نصف باغچه را گرفته است. ما که آمدیم، سرو جوانی بود، شاید ده ساله و حالا که پنجاه سالی دارد، فقط هیکل بزرگ کرده است و قدّ دراز کرده است، امّا اصلاً مسنّ نشده است. چهل سال پیش، همان روزهای اوّلی که ساکن این خانه شده بودیم و تماشاگر این درخت سرو، دو تا کبوتر بزرگ نمی دانم چاهی یا کوهی یا وحشیِ خاکستریِ گردن آبی دیدم که از دل این درخت در آمدند و یکیشان چرخی زد و وسط باغچه، روی چمن، نشست و یکیشان بر لبهٔ دیوارچهٔ چوبی بین خانهٔ ما و خانهٔ همسایه، و به آن یکی که روی چمن نشسته بود، نگاه کرد. چند لحظه بعد از لبِ دیوارچه پایین آمد و به جفتش پیوست و یک دقیقه ای با هم روی چمن پرسه زدند و بعد باهم پرواز کردند.

حالا امروز هم آن دو تا کبوتر، همان دو تا کبوتر چهل سال پیش عیناً آن صحنه را تکرار کردند. در تمام این چهل سال من تقریباً هر روز، حدّ اقلّ یک بار این کبوترها را دیده بودم. لانه شان توی دل شاخسار انبوه درخت سرو است و دیده نمی شود. در طول این سالها چند باری دیده ام که تخمی از لانه شان روی زمین افتاده است، و از این تخم فقط چند تکّهٔ کوچک و بزرگ پوستهٔ سفید آن مانده است، امّا هر گز جوجه های آنها را ندیده ام.

در واقعیت اینها همان دو تا کبوتر چهل سال پیش نیستند، چون اگر برای آن دو تای اوّلی هیچ اتّفاقی هم نمی افتاد، عمرشان حدّ اکثر از پانزده سال نمی توانست تجاوز کند. پس این دو تا کبوتر نسل سوّم یا چهارم آن دو تا کبوتر چهل سال پیش هستند، نه خود آنها، امّا در حقیقت این دو تا کبوتر همان دو تا کبوتر چهل سال پیش، و همهٔ کبوترهای میلیونها سال پیشند، امّا این را نمی دانند و احتیاج ندارند بدانند. برای همین است که همین لحظهٔ الآن

یا «اکنون» آنها ابدیت است. زندگی آنها شباهت به رودخانه ای دارد مثل «آمازون» که میلیونها سال است که به طول شش هفت هزار کیلو متر روان بوده است، و در این دویست سیصد هزار سالی که آدمیزاد آن را می دیده است، همیشه همان آمازون بوده است، امّا تو ای آویژۀ عزیز، اگر دیروز در ساحل آمازون ایستاده بودی، امروز که به ساحل آن بروی، دیگر عیناً آویژۀ دیروز نیستی. انگار ما هر لحظه کس دیگری می شویم، یک آویژۀ دیگر با حافظه و مجموع یادهای آویژه های پیش از آویژۀ آخرین لحظه. الآن که من تو را صدا می کنم، منِ کدام لحظه از عمر من است و توی کدام لحظه از عمر تو؟ آیا همیشه هرکس با منِ آخرین لحظه اش منِ آخرین لحظۀ دیگری را صدا می زند؟ یا اینکه هر کس به دلیل یادهایی که از همۀ «من» های گذشتۀ خود و همۀ «من» های دیگری دارد، معادلۀ «من» هر لحظۀ خود بودن را بر هم می زند؟ نه! انگار «آدمیزاد» بودن همۀ اصلها و قاعده ها و حسابهای «طبیعت» را بر هم می زند.

فریدون عزیز، بازهم از «گناه» بگویم که «ترس» و «دروغ» زاده و پروردۀ اویند. به یادت هست که یکی از آن روزها تعریف می کردی که پنج سال و نیمه که بودی، یک روز در کوچه تان، وقتی که داشتی با بچّه ها بازی می کردی، ترانه، دختر همسایه تان را بوسیده بودی، و مادر او که تصادفاً از آنجا ردّ می شد، تو را دید و آمد جلو و گوش تو را گرفت و طوری فشار داد و طوری پیچاند که آخت بلند شد و اشک توی چشمت آمد و چیزهایی گفت که حالا بعد از شصت و نه سال من آنها را این جور به یادمی آورم:

«پسرۀ وقیح بی حیا! از قدّ و هیکل یک وجبیت خجالت نمی کشی! وای، وای، وای! عجب زمانه ای شده است! سر از تخم در نیاورده، شاششان کف می کند! باید بابا و ننه ات را ببینم و بگویم جلو تو تخم حرام را بگیرند و ده تا ترکه را به دست و پات خرد بکنند تا خوب به یادت بماند که دیگر تا

عمر داری، دست از پا خطا نکنی! اگر به این سنّ بخواهی این طور حشری باشی، بزرگ که بشوی، چه کار خواهی کرد؟ یک دختر توی این محلّه که هیچ، در تمام شهر از شرّ تو در امان نخواهد بود! وای، خاک عالم به سرم! ببین بزرگها چه گناهها و معصیتهای کبیره ای می کنند که بچّه هاشان به این سنّ این طور وقیح و بی حیا و گناهکار می شوند!»

و آنوقت دست دخترش، «ترانه» را محکم گرفت و همان طور که او را به دنبال خودش می کشید، با صدای بلند می گفت: «دیگر با این پسرهٔ نابکار بازی نکنی و حرف نزنی ها! با گرگ بازی کنی، با کفتار حرف بزنی، بهتر از بازی کردن و حرف زدن با این اژدهای نیم وجبی است! حالا نشانش خواهم داد تا بفهمد یک من ماست چه قدر کره دارد!»

و تعریفت از ماجرا به اینجا که رسید، زدی زیر خنده و من و آویژه هم خنده مان گرفت چون رفتن مادر «ترانه» پیش پدر و مادر تو و رسوا کردن تو چه ربطی با یک من ماست و مقدار کرهٔ آن می توانست داشته باشد! آنوقت بود که رفتیم توی نخ ارتباط ماست و کره و چوقولی و ترکه و سیلی و لگد و گناه... گناه ...

و آنوقت من از تو و آویژه پرسیدم که مادرتان هیچوقت برای کارهای بدی که کرده اید، شما را «عاق» کرده است؟ و تو، آویژه، سرت را به طرف شانهٔ راستت خم کردی و گفتی: «عاق یعنی چی؟»

من این کلمه را از مادرم زیاد شنیده بودم، امّا کاری نکرده بودم که بخواهد عاقم کند. یکبار که گفت شوهر خواهر ناتنی اش، که خالهٔ ناتنی من باشد، پسر بزرگش را عاق کرد و پسر خواهر ناتنی او روزگارش سیاه شد، پرسیدم: «مگر چه کار کرده بود؟»

گفت: «قفل صندوقچهٔ پدرش را شکسته بود و پولهای او را برداشته بود و غیبش زده بود.»

گفتم: «پسر همان خاله اقدسی را می گویی که توی همین شهر زندگی می کنند و ما هیچوقت آنها را ندیده ایم؟»

بدون اینکه جواب مرا بدهد، گفت: «خوب شد که به عقل ناقصش رسیده بود که چند کلمه کاغذ بنویسد، بگذارد توی صندوقچه، که من از این شهر می روم و پولتان را هم نمی خورم. کار می کنم، در می آورم، پس انداز می کنم و برایتان می فرستم. اگر این کاغذ را ننوشته بود و همین طوری غیبش می زد، مادرش حتماً از غصّه سکته می کرد. فکر می کرد پولهای شوهرش را که جان به عزرائیل نمی داد، دزد برده است و پسر طفل معصومش هم خدا می داند چه بلایی به سرش آمده است.»

گفتم: «خوب اگر می خواست کار کند، چرا نخواست پیش باباش کار کند؟»

گفت: «باباش نانوایی دارد، او می خواست مکانیک بشود. رفته بود یک موتور سیکلت خریده بود و سوار شده بود و با بقیهٔ پولها رفته بود اصفهان توی یک مکانیکی مشغول کار شده بود. وضعش هم بد نبود، امّا وقتی پدر یا مادر آدم از آدم ناراضی باشد و بچّهٔ خودش را نفرین کند، خدا مکافاتش می کند. یک روز که سوار موتور سیکلت بوده است با یک کامیون تصادف می کند، می برندش بیمارستان، نمی میرد، امّا از کمر به پایین فلج می شود. پدرش که اصلاً نمی خواهد اسمش را ببرد، می گوید او بچّهٔ من نیست. عاقش کردم. مادر بیچاره اش می رود از اصفهان با چه سختی و مصیبتی او را می آورد تهران. افلیج بیچاره، عاق پدر، وبال گردن مادر!»

و تو، آویژه، سرت را به طرف شانهٔ راستت خم کردی و گفتی: «عاق یعنی چی؟»

و من از مادرم پرسیدم: «عاق یعنی چی؟ پدر یا مادر چه طوری آدم را عاق می کنند؟ به خدا چی می گویند که خدا آنوقت بچّه شان را از کمر

به پایین فلج می کند؟»

مادرم خنده اش گرفت و گفت: «نه، مادرجان، همه که موتور سیکلتشان با کامیون تصادف نمی کند که از کمر به پایین فلج بشوند. وقتی پدر یا مادر، مخصوصاً مادر، بچّه اش کاری بکند که دلش را خون کند و جگرش را آتش بزند، خدا نکند که پدر یا مادر به درگاه خدا بنالد و بچّه اش را نفرین کند! آن دنیا که می افتد به قعر جهنّم، هیچّی، در این دنیا هم به هزار جور مصیبت و بلا گرفتار می شود و آب خوش از گلویش پایین نمی رود.»

آنوقت، آویژهٔ عزیز، مادرم نشست کنار سماور و مرا نشاند جلو خودش و یک چایی برایم ریخت و گفت: «بگذار داستان عاق والدین را برایت تعریف کنم. خدا نصیب کافر نکند. می گویند یکوقت به پیغمبر، قربانش بروم، خبر می دهند که از قبر یک مرده شعله های آتش می زند بیرون و از قبر صدای نالهٔ پر درد و عذابی شنیده می شود. پیغمبر، صلی الله علیه، تشریف می برند سر آن قبر. به آتش فرمان می دهند خاموش شو، ای آتش جهنّم! آتش فوراً خاموش می شود. بعد می فرمایند: «از گور در بیا، ای بندهٔ گنهکار!» یکدفعه قبر شکافته می شود و جوانی از قبر بیرون می آید، رو سیاه و تمام بدن سوخته و آش و لاش! پیغمبر، ارواحنا فداه، دلشان به رحم می آید، می پرسند: «جوان، در این دنیا که بودی چه گناه بزرگی کردی که خداوند رحمان و رحیم این طور تو را مکافات می کند؟» جوان که همین طور اشک و خونابه از چشمهایش جاری است، می گوید: «فدایت شوم، من در آن دنیا که بودم، زنم با مادرم نمی ساخت. همینکه پایم به خانه می رسید، زنم می دوید جلو و شروع می کرد ناله و زاری از دست مادرم. یک روز آن قدر عصبانی شدم که دویدم پیش مادرم، دیدم دارد نان به تنور می چسباند، هلش دادم توی تنور. ناله اش هوا رفت. همسایه ها شنیدند، آمدند، درش آوردند. مادرم پستانهای سوخته اش را روی دستهاش گرفت و سر به آسمان

بلند کرد و گفت خدایا، تو انتقام مرا از این پسر سنگدل بیرحم بگیر!» آنوقت بود که به دستور پیغمبر، صلوات الله علیه، مادر آن جوان را آوردند سر قبر و شفاعت او را کردند، ولی مادر قبول نکرد و گفت او را نمی بخشم. بعد حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السّلام و حضرت فاطمهٔ زهرا، قربانش بروم و حضرت امام حسن علیه السّلام به شفاعت آن جوان آمدند، باز هم مادرش گفت: نه، نه، این جوان با ظلمی که به من کرد، دل خدا را هم سوزاند. من به خاطر خدا او را نمی بخشم. نوبت به امام حسین، سیّدالشُهداء رسید. مادر جوان خواست شفاعت او را هم قبول نکند که یکدفعه نگاهش به آسمان افتاد، و چیزی دید که فوراً دست انداخت، گوشهٔ قبای سیّدالشّهداء را گرفت و آن را بوسید و گفت: از سر تقصیرات پسرم گذشتم و او را بخشیدم. خدایا، تو هم از سر تقصیرات او بگذر و او را ببخش. و آنوقت پیغمبر اکرم از او پرسیدند: چه طور شد که شفاعت هیچکدام از ما را قبول نکردی و شفاعت حسین را قبول کردی؟ و مادر جوان عرض کرد: یا رسول الله، می خواستم شفاعت سیّدالشّهداء را هم قبول نکنم، که دیدم در های آسمان باز شده است و فرشته ها همه گرزهای آتشی به دست گرفته اند و با عصبانیت به من می گویند: شفاعت حسین بن علی را قبول کن، که اگر قبول نکنی، سر و کارت تا ابد با این گرزهای آتشی خواهد بود. آنوقت دیگر ناچار شدم که شفاعت شهید کربلا، جگر گوشهٔ حضرت زهراء و نور چشم علی را قبول کنم!»

و آنوقت دیدم مادرم که چشمهایش پر از اشک شده بود، آهی کشید و گفت: «قربان سر بریده ات بروم، یا سیّدالشّهداء!» و من هم چشمهایم پر از اشک شد و پیشانی مادرم را بوسیدم و از قصّهٔ «عاق والدین» خوشم نیامد، امّا دلم به حال پسر خالهٔ ناتنی ام که نخواسته بود نانوا بشود و خواسته بود مکانیک بشود و عاق والدین شده بود و تصادف کرده بود و از کمر به پایین فلج شده بود، سوخت.

و حالا، آویژهٔ عزیز، باز به یاد آن گناه بزرگ فریدون افتادم که در

موقع بازی با بچّه ها «ترانه» را بوسیده بود و گوشش را مادر ترانه چنان پیچانده بود که اشکش در آمده بود، و برایش خطّ و نشان کشیده بود که پدرش را با ترکه به جان او بیندازد.

و تو فریدون عزیز، چند روزی، و شاید چند هفته ای، هر وقت چشمت به پدرت افتاده بود، دلت هرّی پایین ریخته بود و فکر کرده بودی که همین الآن است که صدایت بکند و او هم اوّل همان چیزهایی را بگوید که مادر «ترانه» گفته بود: «پسرهٔ وقیح بی حیا! از قدّ و هیکل یک وجبیت خجالت نمی کشی!» و بعد سیلی محکمی توی صورتت بخواباند و بگوید: «پسر بچّه معصیت دارد که حتّی خواهرش را ببوسد، چه رسد به دختر مردم. مادر خودش را هم که می خواهد ببوسد، باید پیشانیش را ببوسد، آن هم یک ماچ، نه بیشتر.»

۶

نگاه کن، فریدون جان، ببین بچّه شیرها در کنار مادرشان چه قدر آزادند! اینجا، در گوشه ای سبز و آفتاب گرفته از یک بیشه، سه بچّه شیر دارند راحت و بی خیال بازی می کنند. مادرشان با حواسّ جمع دور آنها قدم می زند. کاری به این ندارد که بچّه هایش در مکتب بیشه چه بازیهایی می کنند. هر بازی ای بکنند، درست است، چون آنها هرگز کاری نمی کنند که طبیعت از آنها نخواسته باشد. دنبال هم می دوند. دویدن یکی از اوّلین درسهایی است که در مکتب یاد می گیرند. همدیگر را گاز می گیرند، نه به قصد زخم زدن به بدن همدیگر. گازهای بی آسیب و بازیگوشانه می گیرند و از این بازی شیرین لذّت می برند. همدیگر را بغل می کنند. پوزه به پوزهٔ همدیگر می مالند. مادر شان فقط مواظب آنهاست تا از خطر جانورهای دیگر در امان باشند.

آویژه جان، این گوشه از بیشه در این بعد از ظهر آفتابی، حوضخانه و حیاط «مکتب بی مّلا باجی» آنهاست. فردا شاید مکتبشان در گوشهٔ دیگری از بیشه دایر بشود. آنها هر جا که بروند، همه چیزشان را هم با خودشان می برند، چون هیچ چیزشان بیرون از خودشان نیست. همه چیزشان توی وجود خود آنهاست. بازیشان با کنجکاویشان همراه است. کنجکاویشان آشنایی با محیط است. کارشان شکار است و شکار را هم با شیوهٔ بازی یاد می گیرند وکنجکاوی هم در این بازی به آنها کمک می کند.

بچّه شیرها مادر و پدرشان را همبازی خود می کنند و آنها همبازی بچّه هاشان می شوند و به بازی آنها تن می دهند، چون برای شیرها همیشه بازی و شکار و کنجکاوی یکی است و عین زندگی است.

بچّه شیرها مادر و پدرشان را بازیچهٔ خود می کنند، همان طور که

در بیشه هر چیز جاندار و بیجان دیگر هم بازیچهٔ آنهاست. حتّی اوّلین بار که دو یا چند بچّه شیر گوزنی را می گیرند و زمین کوب می کنند، شکارشان با کنجکاوی و بازیشان می آمیزد و در کشتن و دریدنش شتابی نشان نمی دهند. دشمن گوزن نیستند. از عذابی که گوزن در این مرگ طولانی می کشد، بی خبرند و طبیعی است که بی خبر باشند. غذا برای آنها مثل هر جاندار دیگری خواستنی است، دوست داشتنی است، لذّت بخش است، و غذای بچّه شیر، مثل غذای گوزن، علف نیست، ساکن نیست، می دود، فرار می کند، و بچّه شیر باید به دنبالش بدود و همان طور که در تماشای پدر و مادرش در هنگام بازیِ شکار دیده است، باید خود را به گوزن برساند و به جایی از بدنش چنگ و دندان بند کند و بر زمینش بکوبد و چهار دندان نیشش را در گردن او و شاهرگهایش فرو کند. پدر و مادرش به تجربه دریافته اند که باید در بیجان کردن گوزن، یا هر «غذای دوندهٔ» دیگر درنگ نکنند، چون ممکن است که آن غذا هنوز جان دویدن و در رفتن داشته باشد. پدر و مادر بچّه شیر دوره های کنجکاوی و بازی را پشت سر گذشته اند و دراز زمانی است که در زندگی شیری از «تجربه گاه» طبیعت فارغ التّحصیل شده اند.

آویژهٔ عزیز، در آن یک سال و چند ماهی که در مکتب آدمها همدرس بودیم، نه من می دانستم که تو در خانه یا در کوچهٔ خودتان چه بازیهایی می کنی، نه تو از بازیهای من در خانه و کوچهٔ خودمان خبر داشتی. امّا خانهٔ فریدون دو کوچه بالاتر از خانهٔ ما بود و جلو خانهٔ ما مزرعهٔ بی دیوار گاه پنبه، گاه چغندر، و گاه گندم بود. محصول که درو و برداشت می شد، سرتاسر مزرعه «بازیگاه» من و «فریدون» و بچّه های دیگر محلّهٔ ما بود. یکی از بازیهایی که بعضی از پسر بچّه ها می کردند، گرفتن مارمولکهای کوچک و بستن نخ به دم آنها بود. در شهر ما به مارمولک می گفتند «کلپسّه» که همان «کلپاسه» باشد.

دیده بودم که گاهی کلپاسه فرار می کند، امّا دُمش کنده می شود و به نخ می ماند. این دم کنده شده، به یادم نیست چه مدّت، ولی مدّتی که آنوقتها به نظرم دراز می آمد، روی زمین ورجه ورجه می کرد. انگار جانی جدا از خود کلپاسه داشت و حالا داشت جان می داد.

اوّلین بار این بازی را «فریدون» به من نشان داد. پنجهٔ دست راستش را جمع می کرد و درست مثل حیوانی که بخواهد حیوان دیگری را شکار کند، چشمهایش را می دوخت به طعمه اش که کلپاسه باشد و چند لحظه کوچکترین تکانی نمی خورد. و قتی که می دید کلپاسه سرش را بالا گرفته است و تکان نمی خورد، در یک آن پنچه اش را می کوبید روی کلپاسه و آهسته مشتش را جمع می کرد. آنوقت بدون اینکه مشتش را باز کند، با حرکت آرام انگشتهایش سر کلپاسه را می رساند به سر انگشتهای شست و سبّابه اش. حالا شکار توی دستش بود و دو تایی به ش نگاه می کردیم. امّا فقط یکی دوبار نخ به دمش گره زدیم. معمولاً به ش نگاه می کردیم و بعد ولش می کردیم و فرارش را تماشا می کردیم. دیگر می دانستیم که دمش وقتی که کنده می شود، مدّتی ورجه وورجه می کند.

یک روز وقتی که «فریدون» کلپاسه را ول کرد، دیدیم مرده است. خیلی کوچک بود. شاید در همان موقع که پنجهٔ «فریدون» با ضرب و سرعت آمده بود روی حیوانک بی گناه، مرده بود. کلپاسه افتاده بود روی خاک و ما همین طوریک نگاه به لاشهٔ کلپاسه می کردیم، یک نگاه به همدیگر. من نزدیک بود خنده ام بگیرد، دیدم «فریدون» صورتش پر از غصّه شد و سرش را به دو طرف تکان داد و گفت: «حیوان بیگناه را کشتم! دیگر این بازی را نمی کنیم!»

و دیگر این بازی را نکردیم. حالا که بعد از شصت و نه سال به یاد آن روز و شکار کلپاسه افتاده ام، می بینم این دو تا جملهٔ کوتاه «فریدون»

معنایش با آنچه دوتاییمان در شصت و نه سال پیش از آن فهمیدیم، خیلی فرق می کند. «حیوان بی گناه را کشتیم! دیگر این بازی را نمی کنیم!»

پیش از آن با گذاشتن لبهٔ سبدی بزرگ بر کف حیاط و قرار دادن لبهٔ طرفِ دیگر آن بر سر ترکه ای کوتاه و گره زدن ریسمان درازی به کنارهٔ سبد و بردن سر ریسمان به داخل اتاق و ریختن چند دانه ای ارزن در نزدیک سبد و پاشیدن ارزن زیاد در زیر سبد، برای گرفتن گنجشک دام ساخته بودیم و یک بار هم موفّق شده بودیم که دو گنجشک بگیریم. فریدون با یک دستش لبهٔ سبد را کمی بالا گرفت و دست دیگرش را برد زیر سبد و لبخندی زد و گفت: «باید چهار پنج تایی باشند.» یکی از آنها را گرفت و مشتش را با احتیاط کمی باز کرد و کلّهٔ گنجشک را که برای آزادی خودش تلاش می کرد به من نشان داد و گفت: «بگیرش، امّا مچاله اش نکنی!»

و بعد دوباره دست زیر سبد برد و گنجشک دیگری گرفت و آنوقت سبد را بر گرداند و دو گنجشک دیگر که به دام افتاده بودند، مثل گلوله در رفتند. فریدون و من همانجا، زیر آفتاب بعد از ظهر یکی از روزهای آخر بهار، روی پلّهٔ ایوان نشستیم و به گنجشکهامان که گنجشکهای ما نبودند و در میان پنجه های ما انگار آتش گرفته بودند و تلاش می کردند که خود را از جهنّم دست ما نجات بدهند، نگاه کردیم.

بعد از دو سه دقیقه، فریدون و من ناگهان به هم نگاه کردیم. انگار هردو از همدیگر یک سؤال داشتیم. فریدون مشتش را بالا برد و گنجشک را رها کرد. انگار سنگ ریزه ای به دریای آسمان پرتاب کرده بود. و سنگ ریزهٔ دوّم را دست من پرتاب کرد. فریدون گفت: «گنجشکها فقط توی شاخ و برگ درختها خوب جیک جیک می کنند.» بازی شکار گنجشک را آن روز یاد گرفتیم و همان روز هم ترک کردیم.

۷

نمی دانم از کی ما «بازی» مان را از «شکار» مان، یعنی از «کار» مان جدا کردیم. شاید پیش از آنکه شهر بسازیم و متمدّن بشویم، همه روستایی بودیم و همهٔ کارهامان را خودمان می کردیم و هنوز همهٔ کارهامان را بازی می کردیم.

نمی دانم از کی ما به بچّه ای که در موقع دویدن به زمین می خورد و دست و پایش زخم بر می داشت و از درد ناله می کرد و اشک می ریخت، می گفتیم «طفل معصوم» یا «بچّهٔ بی گناه».

نمی دانم از کی ما وقتی که گوسفند را روی زمین می خواباندیم و یکیمان چهارتا پایش را محکم نگه می داشت و یکیمان کلّه اش را به زمین می چسباند و با انگشتهای یک دست شاهرگ او را پیدا می کرد و با دست دیگر کارد تیزش را در ریختن خون او، گرفتن جان او، و جدا کردن سر از بدن او به کار می انداخت، بدون اینکه در تمام این مراسم به چشمهای هراس گرفتهٔ او نگاهی بکند و جوابی برای نگاه ملتمس او داشته باشد، احساسمان در خواب خوش ماند و نگفت «حیوان معصوم» یا «حیوان بی گناه»، امّا اگر یکی از ما الاغ لاغر پیری را که داشت در زیر بار سنگین از پا می افتاد، به چوب می بست، یکی دیگر از ما که از آنجا می گذشت، احساس بیدارش می گفت: «نزن! نزن حیوان معصوم را، نزن حیوان بی گناه را!»

فریدون عزیز، آویژهٔ عزیز، حالا که شصت و نه سال از زمان کشتنِ ناخواستهٔ آن کلپاسهٔ کوچک، آن حیوان معصوم، آن جانور بی گناه در جریان یکی از بازیهای ما می گذرد، و من دارم دورهٔ کودکیمان را، دورهٔ معصومیت و بی گناهی آن شش هفت سال زندگیمان را به یاد می آورم، احساس می کنم که در طلسم سرگردانی خود هستیم:

معصومیت را در کودکی خود می بینیم، و هر نسلی کودکی خود را فراموش می کند. هر نسلی با خیر خواهی و دلسوزی خیالی، نسل دیگر را مجبور می کند تا هرچه زودتر، در همان شش هفت سال اوّل زندگی، کودکی خود را فراموش کند و معصومیت را که نادانی است، برای حیوانات بگذارد و خود را با شناختن «گناه»، برای زندگی انسانی آماده کند.

«بگو مامان ... مااااماااان! مامان!»

«بگو ممه ... م م م مه ه ه ه! ممه!»

«ممه ... شیر ... ممه ... شیر ... شیر خوب است ... شیر مامانی است ... بگو شیر ... شی ی ی ی رررر! شیر! از ممه شیر بخور که بزرگ بشوی!»

«خوب، حالا دیگر ممه «اخ» است! حالا دیگر شیر بد است! دیگر نگویی ممه که خیلی بد است. دیگر ممه را فراموش کن. حالا دیگر تو بزرگ شده ای. خجالت بکش! اسم ممه را نبر. دست به سینهٔ من نگذار که با سر سوزن دستت راجیز می کنم!»

«این کا را بکن، آن کار را نکن! بکن... نکن! ... بکن ... نکن! ... بکن ... نکن!»

و هر نسلی در آن شش هفت سال اوّل زندگی مُدام دو تا صدا در گنبد کلّه اش می پیچد، دو تا صدای ضدّ همدیگر، صدای یگانهٔ مادر نامرئی طبیعت، که با دل تو حرف می زند و تو حرفش را با خونت و نفست می شنوی، و صدای دوگانهٔ مادر و پدر مرئی که با گوش تو حرف می زنند و تو باید حرفشان را با اطاعت بشنوی.

از همان اوّل هرچه می خواهی بخوری، مشروط است؛ هر کار می خواهی بکنی، مشروط است؛ و تو ناچار می شوی که شرطها را، با اکراه، بپذیری، چون هر شرطی دو طرف دارد، یک طرفش با سرپیچی به تنبیه

می رسد که محرومیت است و رنج، و طرف دیگرش با اطاعت به پاداش می رسد که آزادی است و لذّت.

فریدون عزیز، آویژهٔ عزیز، می بینید که ما در آوارگی و سرگردانی خود «انسان» شده ایم. ولی مادر طبیعت ما را «حیوان» زاییده است. با حیوانیت خود زنده ایم و با انسانیت خود زندگی می کنیم. انسان ما «راست» بودن را با آزدی از طبیعت می آموزد، امّا در اسارت جامعه ناچار می شود که برای برخورداری از آزادی مشروط، در «دروغ» گفتن آن قدر مهارت پیدا کند که گاه حتّی خودش دروغش باورش می شود.

در شش هفت سال اوّل زندگی، از بس میان دو قطب طبیعت حیوانی و شعور انسانی، میان دو قطب سرپیچی و اطاعت، میان دو قطب آزادی و اسارت، سرگردان بوده ایم، کم کم فهمیده ایم که باید سرگردان زندگی کنیم، و از شش هفت سال اوّل زندگی که گذشتیم، راه بدون بازگشت را در پیش گرفته ایم و بعد از شصت و نه سال از خود می پرسیم:

«چرا بعد از دویست سیصد هزار سال بیرون آمدن از محیط حیوانی و زندگی کردن در محیطی که انسان ما ساخته است، انسانیت در ما طبیعی نشده است تا همهٔ ما به یک اندازه و به یک کیفیت انسان باشیم، حال آنکه هر فرد از هر نوع از حیوانها در حیوانیتش با همهٔ افراد نوع خودش یکسان است؟»

و بعد از شصت و نه سال، آی فریدون عزیز، آی آویژهٔ عزیز، بعد از شصت و نه سال برای این سؤال جوابی ندارم جز اینکه بگویم: «بعد از دویست سیصد هزار سال باید این را فهمیده باشیم که انسان بودن طبیعی نیست، طبیعت ما انسان نیست، و ما با حیوانیت خود زنده ایم و با انسانیت خود زندگی می کنیم. انسانیتمان را در جامعه یاد می گیریم و در این یادگیری، با وجود همهٔ وجههای تشابه، امروز هفت هزار میلیون شده ایم، هر

کدامِمان با هر کدام از هفت هزار میلیون دیگر، هزارها وجه تفاوت دارد. در وجههای تشابه با هم هستیم و جامعه ایم، و در وجههای تفاوت انسانیم و تنهاییم، و هریک از ما که بخواهد از تنهایی در بیاید، ناچار می شود که در هر قدم با دیگری در وجه تفاوتها گذشت کند، مصالحه کند، مدارا کند، امّا تا حدّ معیّنی که نه بردهٔ فردیت دیگری بشود، نه دیگری را بردهٔ فردیت خود بکند. پس اگر می خواهی انسانی که در توست و ساختهٔ جامعهٔ توست و پروردهٔ خود توست، مستقلّ و آزاد بماند، حقیقت تنهایی خودت را بپذیر و در آوارگی خود ساکن شو و در سرگردانی خود بیاسای!»

نمی دانم کِی بود و کی بود، و شاید این طور که نوشته اند، دو هزار و پانصد تا سه هزار سال پیش بود که قصّه ساز یک قبیلهٔ چادر نشین در واحه ای در جایی از خاور نزدیک برای اوّلین بار در یکی از شب نشینیهای دور آتش خیمه گاه، قصّهٔ کوتاهی برای قبیلهٔ خود گفت و چنان گفت که ریش سفیدان قبیله به احترام او از جا برخاستند و سر در تعظیم او خم کردند و گفتند: «حقّا که تو از عالم غیب خبر داری!»

و قصّهٔ او را قصّه گویان قبیله، نسلی بعد از نسل دیگر، آراستند و پیراستند تا به شکلی در آمد که خواندن آن برای بزرگسالان حلّ معمایی بزرگ شد و برای خرد سالان اسباب وحشتی بزرگ از بزرگسالان. آن واحه در آن بیابان تبیعدگاهشان بود. جدّ و جدّهٔ اعلای آنها که خدا در بهشت خلقشان کرده بود، جسور شدند، از حکم او سر پیچیدند و میوهٔ «درخت دانش» را که خاصّ خدا بود، خوردند، چشمانشان باز شد، عارف نیک و بد شدند و فهمیدند که همیشه در بهشت برهنه بوده اند. این اوّلین «گناه» آنها بود و در مکافات این گناه از بهشت رانده شدند. اگر آنها در باغ میوهٔ «دانش» را بی اجازهٔ او ندزدیده بودند و مثل بقیهٔ حیوانات خدا به خوردن میوه های درختان دیگر قناعت می کردند و خشم خدا را علیه خود بر نمی انگیختند،

حالا با این همه سختی و بدبختی و رنج و غصّه و درد بیماری و یأس در تبعیدگاه زمین زندگی نمی کردند و همچنان ساکن بهشت بودند، و از «دانش خدا» محروم می بودند، و مثل دیگر حیوانات خدا همیشه برهنه می بودند و خبر نمی داشتند، و عارف نیک و بد، نمی بودند، و گناه نمی کردند، و هر کار که می کردند، گناه نمی بود، و شاید در هوای همیشه گرم و تن چسب بهشت، همیشه گیاهخوار و میوه خوار می ماندند و هابیلها و قابیلها شان چوپان و کشاورز نمی شدند و قابیلهاشان هابیلهاشان را نمی کشت، و خداوند مجبور نمی شد که بر خلاف میلش در زیر بهشت یک جهنّم بزرگ برای مکافات گناههای نسل دوّم به بعد قابیلها بسازد. و حالا، یعنی همیشه، از لحاظ «دانش» شبیه خدا شده اند، امّا چون در بهشت مهلت پیدا نکردند که از میوهٔ درخت «عمر جاویدان»، که آن هم خاصّ خداست، بخورند، مثل خدا جاویدان نشدند.

گناه... گناه ... گناه...

ترس ... دروغ ... ترس ... حقارت ... ترس ... طغیان ...

۸

آی، آویژهٔ عزیز، شباهت را می بینی؟ شباهت بین شش هفت سال دورهٔ کودکی ما در شصت و نه سال پیش و دوره ای که جدّ و جدّهٔ اعلای ما هنوز در بهشت بودند، هنوز «بی دانش» بودند، هنوز از «خوب و بد» و «خیر و شرّ» بی خبر بودند، هنوز «بی گناه» بودند، هنوز مثل حیوانهای دیگر و در میان حیوانهای دیگر وبرهنه مثل حیوانهای دیگر و در اطاعت مطلق از حکم خدایی غریزه ها زندگی می کردند، و هنوز دربارهٔ هیچ چیز هیچ چیز نمی دانستند و هنوز به جزای پیروی از «ابلیس» در ارتکاب «گناه نخست» یا «معصیت اولی» ازبهشت بیرون نیامده بودند !

با این حساب، فریدون عزیز، وقتی که در آن شش هفت سال اوّل زندگی به ما می گفتند «طفل معصوم» یا «بچّهٔ بی گناه» منظورشان این بود که ما هنوز «حیوان» هستیم و هیچ چیز نمی دانیم و آنها باید بر طبق اصولی که نسل در نسل خودشان را در جامعه انسان کرده بوده است، از ما انسان بسازند، امّا به ندرت کسی پیدا می شد که بگوید: بله، بچّهٔ خرد سال یا طفل صغیر را می توانیم حیوان بدانیم، امّا اگر انسان ساختن از بچّه اصول معیّن و مشخّصی دارد، چرا هم اکنون که ما هفت هزار میلیون هستیم، در سرتا سر دنیا دو بزرگسال انسان شدهٔ یکسان پیدا نمی شود؟

فریدون عزیز، تو خیلی پیش از آنکه در کوچه ناگهان به حکم دل «ترانه»، دختر همسایه تان را ببوسی و به جزای این گناه گوش تو چنان پیچانده شود که آخت به هوا برود و اشکت در بیاید و تا مدّتی هر وقت که پدر یا مادرت صدایت بکنند، قلبت از ترس هرّی پایین بریزد، خودت ناچار شده بودی که کم کم یاد بگیری که «انسان کودکی» خودت را پنهان کنی و برای خودت یک «انسان جماعتی» بسازی و آن را در کنار «انسان کودکی»

خودت بزرگ کنی و با عکس و شناسنامه و مدارک تحصیلی آن «انسان جماعتی» در جامعهٔ خودت روزگار بگذرانی.

امّا آویژهٔ عزیز، من و تو و فریدون خوب می دانیم که همهٔ از کودکی در آمده های این هفت هزار میلیون آدمیزاد روی زمین، از همان اوّل در وجودشان چیزی پیدا نمی شود که هر لحظه به آنها تلقین کند که «انسان کودکی» خودشان را پنهان نگه بدارند و در کنار آن «انسان جماعتی» خود، «انسان رسمی» خود را در جامعه به دیگران نشان بدهند و در میان آنها زندگی کنند.

آویژهٔ عزیز، من به عصمتِ لبخندِ از چهره پنهانِ در چشمها پیدای کودکی تو که دلم را می لرزاند و به جانم آرامش می داد، سوگند یاد می کنم؛

به صداقت فریدون در دوستی اش و به دلدادگی او در بازیهایش، و به قدس دقّت او در تماشای زیباییهای کوچک طبیعت، و به زیبایی اندوه او در هنگامی که منِ آگاهش از آزار من ناآگاهش به دیگری پریشان می شد، و به اعتماد آفتابی او در تکیهٔ مؤمنانه اش به دوست، سوگند یاد می کنم؛

به شادی بزرگ و فراموش نشدنی روزی که مّلا باجی، معلّم قرآن، به دخترش، مهین خانم، معلّم کلاس اوّل ابتدایی، گفت که من خواندن قرآن را یاد گرفته ام و سوره های بعدی را پیش خودش خواهم خواندم و او غلطهایم را درست خواهد کرد و حالا می توانم خواندن کتاب اوّل پیش او، یعنی پیش دخترش شروع کنم، سوگند یاد می کنم؛

به تلخی غم آن روزی که فریدون دیر به مکتب آمد و وقتی که آمد، کیف حلبی قشنگش را که هم قرآن و دفترچه و کتابش را و هم دستمال بستهٔ ناهارش را توی آن می گذاشت، با خود نداشت، و در زنگ تفریح گفت که دیگر به مکتب نخواهد آمد، چون خانواده اش از خراسان به

تهران کوچ می کند، سوگند یاد می کنم؛

به غرور آن لحظه ای که در هشت سالگی، بعد از ترک مکتب هنوز پدرم رضایت نمی داد که من به مدرسه بروم و من پیش مادرم گریه کردم که اگر به مدرسه نروم، می میرم، و مادرم چشمهایش از اشک پر شد، امّا لبخند زد و گفت نه، هرگز نمی میری و گفت که پدرت می خواهد تو را به نجف بفرستد تا مجتهد بشوی، و من گفتم نمی خواهم مجتهد بشوم، و مادرم گفت پس می خواهی چه کاره بشوی، و من گفتم می خواهم «حافظ شیرازی» بشوم و مادرم اشکش را پاک کرد و خندید و گفت تو خراسانی هستی، نه شیرازی، و من هم اشکهایم را پاک کردم، امّا نخندیدم و گفتم می خواهم «حافظ خراسانی» بشوم، و مادرم گفت خاطرت جمع باشد که من مجبورش می کنم تو را به مدرسه بفرستد تا هرچه خودت می خواهی بشوی، سوگند یاد می کنم؛

به بیست و یکی دوسال تجربهٔ سفر در دنیای درون و درگیری با دنیای درون که در آشفتگی و پریشانی آمیخته به آن گفتم: «طرح قفسی گشوده در، بی آواز/ آویخته بر شاخهٔ خشکی در باد؛/ نه در دل ابری هوسی از باران،/ نه بر لب رعدی گذری از فریاد *** زردی بر چهرهٔ سبز/ نقش نفرین؛/ خشکی در معبد رود/ بانگ آمیّن *** آزرده به دست سنگ و چشم خورشید،/ سرگشتهٔ بیکرانی و آزادی،/ نالد مرغک: / آه، آبادی، آبادی!» و دانستم و مطمئنّ شدم که نمی خواهم «حافظ خراسانی» باشم، بلکه می خواهم خودم باشم، سوگند یاد می کنم؛

به درخشش شعله های سبز آن لحظه ای که تو، آویژهٔ عزیز، یک روز در موقع بیرون آمدن از مکتب در همراهیمان تا سر خیابان یکدفعه اسم مرا بر لب آوردی، یعنی برای اوّلین بار مرا با اسمم صدا زدی و صدایت طوری بود که انگار همیشه و هر لحظه مرا با اسم صدا می زده ای، و گفتی:

«رضا، کاشکی من هم پسر می بودم»، و من حالم عوض شد و گیج شدم و نفهمیدم چرا یکدفعه از دختر بودن خودت ناراضی شده ای، و جرئت کردم و سرم را به تو نزدیک کردم و برق اشک را در چشمهایت دیدم و آشفته شدم و خدا حافظی کردیم و از هم جدا شدیم و من تا صبح روز بعد که به مکتب آمدم، جرئت کرده بودم و در عالم خیال با تو حرف زده بودم و پرسیده بودم که چرا آرزو می کنی که کاش پسر می بودی، و هیچ جوابی مرا قانع نکرده بود و دلم بی قرار بود که تو را در مکتب ببینم و بپرسم و جوابم را از ز بان خودت بگیرم، و آن روز نیامدی و روزهای دیگر هم نیامدی و مکتب بی فریدون شده، بی آویژه ماند، و من تنها ماندم و تنها ماندم و تنها ماندم، سوگند یاد می کنم؛

و به گنجشکها که فقط توی شاخ و برگ درختها خوب جیک جیک می کنند، و در این شصت و نه سال گذشته، هر جا و هر وقت که در هوایی آفتابی جیک جیک گنجشکها را از خلال شاخ و برگ درختی شنیده ام، به یاد فریدون افتاده ام، و غم تنهایی را فراموش کرده ام، سوگند یاد می کنم؛

و به یکی از ستاره های آسمان شب که در میان ستاره های دیگر، امّا انگار خیلی دورتر از همهٔ ستاره های دیگر در یک لحظه به چشم من می آید، امّا خوب که نگاه می کنم، دیگر نمی بینمش، و باز که نگاهم متوجّه ستاره های دیگر شد، در میان آنها چشمکی می زند و ناپدید می شود و من آن را آویژهٔ خود، ستارهٔ در دل پیدا و در جهان ناپیدایِ خود می دانم، سوگند یاد می کنم که:

فقط آنهایی که در همان شش هفت سال اوّل زندگی با وسوسهٔ شناخت و جلوهٔ زیبایی و لذّت بازی و احساس عشق و معنی خدا آشنا شده باشند و در همان کودکی در آنها، به دلیلهایی که جامعه نمی شناسد و

نمی تواند بشناسد و برایش مهمّ نیست که بشناسد، جوهر عصیان در برابر اطاعت از نظام جماعتی را در موجودیت ذهنی و تخیّلی خود حفظ می کنند و در سنّ و به ظاهر بزرگ می شوند، امّا در خود باشی و به باطن بزرگسال نمی شوند و با شرمساری کودک خود را ترک نمی کنند و مغز شسته از احساسها و عاطفه های طبیعی را به حاکمیت بزرگسالی تحویل نمی دهند، و برای مصونیت از اتّهامها و بهتانهای شبانهای جامعه، در قالب معصومیت برّه های بی ادّعا و بی آزار، خود را به همراهی با رمه در علفزار مشغول نشان می دهند و در مملکت بی حاکمیت درون خود در بازی تخیّل و آفرینندگی با خدا همبازی می شوند ...

فقط آنهایی که از آغاز زندگی کم کم یاد می گیرند که «انسان کودکی» خودشان را پنهان کنند و برای خودشان یک «انسان جماعتی» بسازند و آن را در کنار «انسان کودکی» خودشان بزرگ کنند و با عکس و شناسنامه و مدارک تحصیلیِ آن «انسان جماعتی» در جامعۀ خودشان روزگار بگذرانند ...

فقط آنهایی که در کودکی با تخیّل خودشان به عشق و محبّت معنایی می دهند، یا از عشق و محبّت معنایی می گیرند که در عالم حیوانی جایی و معنایی ندارد، و این معنا را از همۀ نیازهای تن دور نگه می دارند و به همه چیز در روشنایی این معنا نگاه می کنند تا چیزی از عالم حیوانی نتواند خود را با شباهتهای ظاهری، چیزی از عالم انسانی معرّفی کند ...

فقط آنهایی که روح و خرد خودشان را گل می بینند و نیازهایی حیوانیشان را خاک و آب، می دانند که هر گل خوش رنگ و خوش بویی ریشه در خاک دارد و نیازمند آب است، و بنا بر این از خوردن و خوابیدن و هماغوشی کردن همان طور لذّت می برند که هر گیاهی از خاک و آب و آفتاب...

فقط آنهایی که در طلب جاهی و مقامی نیستند، چون برای زنده ماندن جز اسباب یک زندگانی ساده چیزی نمی خواهند و برای به دست آوردن این اسباب در جامعه شغلی مفید برای زندگانی دیگران در پیش می گیرند، و چون این شغل را با هنر انسان باشی به انجام می رسانند، در به انجام رساندن آن منتهای کوشش خود را می کنند و همهٔ دانش و مهارت خود را به کار می برند، امّا به محض اینکه بخواهند در پاداش ارزشمندی کار و هنر آنها، «انسان کودکی» آنها را، «انسان خدایی» آنها را از آنها بگیرند و در پیش پای «انسان جماعتی» آنها، در پیش پای «انسان رسمی» آنها قربانی کنند، با هزار و یک بهانه خود را به کنار می کشند و می گریزند، و اگر در این گیر و دار با ناخرسندی و خشم مقام داران جماعتی مواجه شوند، شغل عوض می کنند و حمّالی را به ریاست ترجیح می دهند ...

فقط آنهایی که هیچکس را بزرگتر از هیچکس دیگر نمی بینند و هیچکس را از هیچکس دیگر کوچکتر نمی خواهند و به تجربه فهمیده اند که باید در آن واحد در دو مملکت زندگی کنند، یکی مملکت درونیشان که فرمانروای آن کودکی سادهٔ بی حاکمیت و بی محکومیت و آزاد آنهاست و قانون اساسی این مملکت را زیبایی و بازی و هنر می نویسد، و یکی هم مملکت برونیشان که در این دویست سیصد هزار سال گذشته هرگز مقبول جان و خرد آنها نبوده است ...

آویژهٔ عزیز، فقط اینهایند که آدمیزاد را از غار بیرون آوردند و قدم به قدم به اینجا که امروز، در هشتم ماه مارس سال دو هزار و دوازده میلادی آن هستیم، رساندند، و دراین سفر دراز کمی از آنها سرود ساخته اند و شعر گفته اند و داستان و نمایشنامه نوشته اند و فلسفه اندیشیده اند و ساز ساخته اند و ساز نواخته اند و رقصیده اند و نقاشی کرده اند و پیکر تراشیده اند و معماری کرده اند و ابداع کرده اند و اختراع کرده اند و کشف کرده اند و از

یک نهال علمِ سادهٔ قدیم، باغ بزرگِ علوم پیچیدهٔ پیش روندهٔ گسترش یابنده ای پرورش داده اند و مخلوق بی سلاح جنگلی از جنگلهای عالم را «اشرف مخلوقات» عالم کرده اند، و بیشی از آنها قدر همهٔ این کارها رایی که کمی از آنها کرده اند، دانسته اند و معنای بلند آنها را فهمیده اند و از آنها لذّت برده اند و شور و شوق کمشان را بیشتر کرده اند و جمعاً خانوادهٔ پراکندهٔ انسان را تشکیل داده اند.

بله، فریدون عزیز، از دورهٔ غارنشینی تا سفر به ماه و خبر گرفتن و تصویر برداشتن از کهکشانها فقط آنهایی که از کودکی خود نبریدند، سازنده بوده اند و آفریننده و معنی بخش، و اینها اقلّیت بوده اند، همیشه اقلّیت بوده اند، و فقط اینها بوده اند آنهایی که این دویست سیصد هزار سال را با راهگشایی سفر کرده اند و ره آورد سفرشان همهٔ چیزهایی است که بشریت امروز دارد، امّا در این سفر آن اکثریتی که از کودکی خود می بریده است، بر دوش آن اقلیت سوار بوده است و بسیاری از افراد این اکثریت که بیرحمیها، پلیدیها، مفتخواریها، خیانتها، جنگها، کشتارها، و ویرانگریهای بزرگ به نامشان ثبت شده است، همان غارنشینها هستند، زیرا که همیشه در این سفر طفیلی آن اقلیت بوده اند.

فریدون عزیز، بسیاری از این طفیلیهای غارنشین منشِ امروز، از معروفترین دانشگاههای جهان درجهٔ دکتری دارند، امّا هرگز با راهگشایان سفر همنشین و همگام نبوده اند. آنها تخیّل و خلّاقیت را مسخره کرده اند و چیزی را که از درک آن عاجز بوده اند، احمقانه خوانده اند، و ابلهانه خوانده اند، و کودکانه.

فریدون عزیز، این بزرگسالان از کودکی بریده که کودک را ابله و احمق و هیچ ندان می بینند، به هیچ اصلی پایبند نمی مانند و برای هیچ چیز ارزش و حرمت قائل نیستند و اگر روزی حیات در کرهٔ زمین پیش از آن

وقتی نابود شود که طبیعت انتظار آن را نداشته باشد، موجب این نابودیِ نا به هنگامِ حیات در کرهٔ زمین، همین انبانه های نخوتِ بزرگوارِ از کودکی بریده خواهند بود.

آی، آویژه! آی، فریدون! یاد کردن از اینها تپش قلبم را سنگین کرده است و نفسم را تنگ و دهنم را تلخ و ذهنم را خسته. بس است! از یاد آنها بیرون بیاییم.

آویژهٔ عزیز، در آغاز این دفتر گفتم که با تو در کودکی آشنا شدم و تو را با کودکی خودم در همان کودکی گم کردم. و حالا می گویم که کودکی ام را مثل همهٔ بزرگسالان در نظام و تمدّن جماعتی گم کردم، تو را از همان روزی که گفتی ای کاش پسر می بودی، گم کردم، ولی نه کودکی ام را از یاد بردم، نه تو را، نه فریدون را.

آی فریدون! آی آویژه!

امروز که از نظارهٔ هول آور دنیای بزرگسالانِ از کودکی بریده خسته ام، احساس می کنم که با یاد شما کودکی گم شده ام را پیدا کرده ام. احساس می کنم که شما کودکی گم شدهٔ من بوده اید. احساس می کنم که شما در کودکی من پنهان بودید و کودکی من در من پنهان بود، و من به یمن حضور نهفتهٔ شما در کودکی نهفته در خود، «انسان خدایی» خود را حفظ کردم و به سیرت یک «انسان جماعتی» در نیامدم.

۹

آمدی، آورده شدی؛
نفس در سینه و صدا در گلو داشتی،
بینایی در چشم داشتی،
خواهش در دل داشتی،
امّا در آن لحظه ای که نگاهت در آفتاب
به گویهای سرخ و سفیدی بر شاخهٔ درختی افتاد،
نگذاشتند تا زمانش بیاید
و دست تو به این گویها برسد،
بلکه بیدرنگ بزرگسالی کردند
محبّت کردند،
پروردگاری کردند،
و گفتند: «سیب! سیب! سیب!»
و با سماجت و جابریت بزرگسالانه
از تو خواستند که بگویی : «سیب!»
یکی از آن گویهای سرخ و سفید را نچیدند
و به دست تو ندادند
و به تو نگفتند: «ببین،
و ببوی،
و به آن گازی بزن ،
و زمانش که رسید، بر آن نامی بگذار!»

آمدی، آورده شدی،

و با چشمهای خود به جهان نگاه کردی
با خواهش دل خود به جهان نگاه کردی،
و خواستی با خواهش دل خود
و با تخیّل آفرینندهٔ خود
آزاد و بی شتاب
جهان خود را باز بیافرینی
تا جهان تو بشود
و به شکل ورنگ و بوی خواهش دل تو
و مقبول هنر تخیّل تو باشد،
امّا تو در جامعهٔ بزرگسالان «تو» نبودی،
«هیچ» بودی؛
چشم داشتی،
نباید به خواهش دل خود نگاه می کردی،
باید نگاه کردن را
از آنها می آموختی،
چنانکه آنها هم هر نسل
نگاه کردن در عالم جماعتی را
از بزرگسالان نسل پیش
آموخته بودند.

امّا تو در نهاد طبیعی خود آزاد بودی؛
هر چیز را که می چشیدی،
برای تو طعمی خاصّ داشت،
و همان چیز را

هر بار که در جایی دیگر
و موقعیتی دیگر می چشیدی
طعمش در اصل همان بود
که اوّلین بار به مذاق تو در آمد،
امّا در هریک از چشیدنها
با طعم پیش اندک تفاوتی داشت؛
زیرا که «من» تو «من اکنون» تو بود،
و در «من» گذشته ها زندگی نمی کردی،
گذشته ها را به یاد می آوردی،
گذشته ها «تاریخ من» تو بود
و اگر تو آنها را فراموش می کردی،
«انسانیت» خود را فراموش کرده بودی،
و آگاه نمی بودی؛
زیرا که در جهان طبیعت،
تنها انسان است که «گذشته» دارد،
تنها انسان است که «تاریخ» دارد،
تنها انسان است که در لحظهٔ «اکنون»
همهٔ تاریخ را در پشت سر دارد،
زیرا که در جهان طبیعت
تنها انسان است که نمی داند
و می خواهد بداند
و خواستن و همیشه خواستن
و برای یافتن همیشه جستن
در برابر ابدیت بودن است

در ابدیت سیر کردن
«آینده» داشتن است،
و در جان طبیعت تنها انسان است
که در «ابدیت اکنون»
«گذشته» و «آینده» دارد،
و تو اگر از آنهایی هستی
که زیباترین
و پاک ترین
و طبیعی ترین سالهای زندیگیشان را گم کرده اند،
فراموش کرده اند،
یا برای پذیرفته شدن در قلعهٔ انسانهای جماعتی
سالهای کودکیشان را
در آستانهٔ بزرگسالی قربانی کرده اند،
خود را از سعادت معنایی بزرگ
نهفته در سیر دویست سیصدهزار سالهٔ تاریخ
محروم داشته ای
و بی آنکه آگاه باشی،
حیوانت را به ظاهر انسان درآورده ای
و خیانت کرده ای،
به خود خیانت کرده ای
زیرا که هم به حیوانیت خود خیانت کرده ای،
هم به انسانیت خود،
پس وای بر تو که نه حیوان زیسته ای
تا فرزند نادان و معصوم بهشتی طبیعت باشی،

نه انسان زیسته ای
تا معنای «خدا» را در آیینهٔ ذهن خود تماشا کنی،
و از پوچی و مرگ فارغ بمانی!
وای بر تو!

۱۰

آی آویژه، آی فریدون، در این لحظه می خواهم در مکتب مّلا باجی با هم روی نیمکت چوبی پای درخت سپیدار بنشینیم، و تو از توی کیف حلبی قشنگت، شیشهٔ کوچک آلبالو خشکه یا نخود چی شور یا مویزت را در بیاوری و در حلبی آن را پیچ بدهی، باز کنی و من و آویژه دستمان را بیاوریم جلو و تو شیشه را کج کنی و تکان بدهی و بریزی کف دستمان و ما بگوییم بس است و شروع کنیم با دست دیگر از آجیلی که به ما داده ای، دانه دانه برداشتن و خوردن و لذّت بردن.

امّا آن روزها در زنگ تفریح نمی توانستیم تا هر وقت که دلمان خواست، روی آن نیمکت بنشینیم. یادتان هست که «آتقی»، فرّاش پیر کلّه طاس ریش سفید چشم ورغلنبیدهٔ مکتب، که می گفتند یکی از کس و کارهای فقیر خود مّلا باجی است، در زنگهای تفریح که بچّه ها توی حیاط بازی می کردند، چهار چشمی مراقب همه بود و می آمد جلو و صورتش را آن قدر می آورد جلو که نفس بد بویش می خورد به صورت ما، و طوری به ما نگاه می کرد که انگار می خواست ما را بخورد، و لُپ ما را وسط انگشتهای لرزانش می گرفت و فشار می داد و می گفت: «واه، واه، واه! پسر و دختر که نباید بیایند این طور پهلوی هم بنشینند! پا شوید، جدا شوید! سوا شوید! معصیت دارد! قباحت دارد! آتش و پنبه گفته اند... آتش و پنبه! یا الله، یا الله! این از این ور، شما دو تا از آن ور!» و آنوقت سرش را به طرف آسمان می برد و با ناله می گفت: «خدا یا، بندهٔ رو سیاه و عاصیت را ببخش و بیامرز!»

حالا که شصت و نه سال از آن دوره می گذرد و من این صحنه را به یاد می آورم، فکر می کنم که او می دانست که ما سه تا بچّه نمی توانستیم بندهٔ رو سیاه و عاصی خدا باشیم!

حالا که شصت و نه سال از آن دوره گذشته است، و من اینجا و تو آویژه، تو فریدون، نمی دانم کجا، چشمهایم را می بندم و با شما توی حیاط بزرگ مکتب مّلا باجی، روی نیمکت پای درخت بلند سپیدار می نشینم، و ساختمان دو طبقهٔ مکتب که رو به روی ماست، عقب می رود، عقب می رود تا ناپدید می شود و زمین جلو ما سبزه زار می شود و وسط سبزه ها گُله به گُله گلهای سرخ شقایق در آفتاب برق می زند و نگاه ما تا افق می رود، تا آنجا که زمین سبز و آسمان آبی به هم می چسبند و سبز و آبی قاطی می شود، محو می شود، بی رنگ می شود، و من اوّل به تو، آویژه، می گویم: «آن روزها دلم می خواست با تو روی نیمکت توی یک سبزه زار پر از گلهای شقایق می نشستم و برایت قصّه می گفتم.» و بعد به تو، فریدون، می گویم: «آن روزها اگر تو هم روی همان نیمکت نشسته بودی، نمی دانم چه قصّه ای می گفتم، امّا حالا می خواهم قصّه ای از قصّه های نگفتهٔ شش هفت سالگیمان را برایتان بگویم.»

روزی بود و روزگاری. دختر کوچولوی زیبایی بود، در یک شهر بزرگ و شلوغ که دخترهای کوچولوی زیبا از خانهٔ دو طبقه شان بیرون نمی آمدند. صبحها گاهی از پشت شیشهٔ آشپزخانه شان که در طبقهٔ اوّل بود، به بیرون نگاه می کردند. به مردم که توی کوچه در رفت و آمد بودند، نگاه می کردند. گاهی هم به پسرهای همسایه شان نگاه تندی می کردند، آن قدر تند و کوتاه که پسرهای همسایه نمی توانستند به خودشان دلخوشی بدهند که دخترهای کوچولوی زیبا به آنها نگاه می کنند و آنها را می بینند. انگار دخترهای کوچولوی زیبا می ترسیدند که برای خاطر دل خودشان هر قدر که دلشان خواست و هر طور که دلشان خواست، به پسرهای همسایه نگاه بکنند و برای دلخوشی و دلگرمی پسرهای همسایه با نگاه خودشان لبخندهایی هم بزنند.

یکی از این دخترهای کوچولو، بعد از ظهرها، مخصوصاً بعد از ظهرهای بهار و تابستان، دم پنجرهٔ اتاق خوابشان لابد روی یک صندلی می نشست و بیشتر به آسمان نگاه می کرد. یک بار مادرش که همیشه مراقب او بود و بارها دیده بود که دختر کوچولوی زیبایش به نقطهٔ دوری در آسمان نگاه می کند، به او گفته بود: «آنجا توی آسمان چی می بینی که من نمی بینم؟ به چی نگاه می کنی؟»

و دختر کوچولوی زیبایش گفته بود: «آنجا دریاست، مامان. من از آنجا آمده ام. آخر من یکی از دخترهای شاه پریان هستم. پیش از اینکه دختر شما بشوم و شما مامانم بشوید، من آنجا توی دریا، توی یک قصر مرجانی دم پنجره می نشستم و ماهیهای طلایی را تماشا می کردم و با آنها حرف می زدم و آنها هم بامن حرف می زدند.»

بار اوّل که مادرش این حرفها را از دختر کوچولوی زیبایش شنید، خنده اش گرفت. خیال کرده بود که شوخی اش گرفته است. امّا بعد که دیده بود دختر کوچولوی زیبایش از این جور حرفها زیاد می زند و خیلی هم جدّی حرف می زند، نگران شده بود، امّا از این بابت به کسی، مخصوصاً به شوهرش و بچّه های دیگرش که بزرگسال شده بودند، چیزی نگفته بود.

یکبار وسطهای شب که شاید کابوس دیده بود و از خواب پریده بود، صدای حرف زدن دختر کوچولوی زیبایش را که «مرجان» صدایش می کردند، از اتاق پهلویی شنیده بود. نگران شده بود. رفته بود پشت در اتاق گوش خوابانده بود و فهمیده بود که خیال نکرده است و «مرجان» دارد خیلی راحت با یک نفر صحبت می کند. طاقت نیاورده بود و در را باز کرده بود و رفته بود توی اتاق کوچک خواب دختر کوچولوی زیبایش و دیده بود که مرجان تنها روی صندلیِ دم پنجره نشسته است و انگار دارد با ماه که ماه شب چهارده است، حرف می زند. نگران تر شده بود و دویده بود و مرجان را بغل

کرده بود و بوسیده بود و گفته بود: «دخترم، عزیز دلم، پارهٔ جگرم، چرا از توی رختخوابت بلند شده ای؟ با کی حرف می زنی؟ با ماه؟ حالت خوب نیست؟ خواب بد دیده ای؟ تب داری؟»

و دستش را به پیشانی او چسبانده بود و نبضش را گرفته بود و «مرجان» خنده اش گرفته بود و مادرش را بوسیده بود و به او گفته بود: «مامان جان، من چیزیم نیست. بیدار شدم، دیدم تشنه ام، آهسته رفتم آب خوردم، برگشتم. از پنجره دیدم ماه دارد صدایم می کند. رفتم دم پنجره نشستم و به ماه نگاه کردم و گفتم: «خوب، بگو ببینم چرا صدایم کردی؟ چی می خواستی بگویی؟»

مامانش نگران تر از همیشه گفته بود: «پاشو، دختر جان، پاشو، از این حرفها نزن، خوب نیست. ماه با کسی حرف نمی زند. خدا نکرده خُل شده ای که خیال می کنی ماه تو را صدا می کند و با تو حرف می زند؟ خوب نیست، عزیز دلم. پاشو، بیا توی رختخوابت، من پهلویت دراز می کشم تا خوابت ببرد.»

و وقتی که توی رختخوابش، پهلوی او دراز کشیده بود، مرجان گفته بود: «مامان جان، مگر ماه فقط با بچّه هایی که تب داشته باشند و جوشانده خورده باشند و استفراغ کرده باشند، حرف می زند؟ الآن که داشتیم با هم حرف می زدیم، هم حال من خوب بود، هم حال ماه. مامان جان، گوش کن، برایت تعریف کنم که ماه چی می گفت.»

و مامانش اصلاً خنده اش نگرفته بود و خیلی نگران شده بود و توی دلش گفته بود که حالا دیگر حتماً باید با پدر مرجان صحبت کند و یک فکری به حال دختر بیچاره شان بکنند چون خدا نکرده ممکن است که از ما بهتران توی جسمش حلول کرده باشد و خوب به صورت و توی چشمهای مرجان نگاه کرده بود و انگار یک چیز غیر عادّی در آنها دیده بود و قلبش از

نگرانی به تاپ تاپ افتاده بود و باز او را بوسیده بود و گفته بود: «تو را خدا چشمهات را ببند و سرت را بگذار توی سینهٔ من و سعی کن خوابت ببرد. دیگر هم از این حرفهای عجیب نزن! اگر خیال کنی ماه بات حرف می زند، آنوقت عادت می کنی خیلی خیالهای غریب و عجیب دیگر هم بکنی. این جور خیالها خوشگل ترین دخترها را زشت می کند! دلت می خواهد زشت بشوی و هیچکس نگاهت نکند؟»

و حالا مرجان کمی ترسیده بود و گفته بود: «مامان، تو را خدا مرا گول نزن! حتماً می خواهی مرا بترسانی که دیگر با ماه حرف نزنم! ماه که بد نیست. ماه یعنی خوشگل! به هر کس بگویند مثل ماه می ماند، یعنی خیلی خوشگل است. خودت وقتی می خواهی از خوشگلی یک دختر تعریف بکنی، می گویی به ماه می گوید تو در نیا، من در می آیم؟ تازه این که چیزی نیست، من با درختها و گلها و پرنده ها هم حرف می زنم. ستاره ها هم با من حرف می زنند، امّا خیلی آهسته. انگار پچپچ می کنند. باید خوب گوش بدهم، تا بشنوم چی می گویند. آن ستارهٔ خیلی روشن هست که اوّل شب در می آید ...»

و یکدفعه مادرش آرام در دهن او را گرفته بود و الکی خندیده بود و این طور وانمود کرده بود که دارد شوخی می کند و پیشانی او را بوسیده بود و سر او را به سینه اش فشار داده بود و گفته بود: «تو راست می گویی، دخترم. من نگفتم که ماه بد است. منظورم این بود که یک دختر خوب و خوشگل مثل تو ممکن است پیش خودش خیلی خیالات بکند، امّا باید بداند که همه ش خیالات است. اگر کسی خیالات خودش را جدّی بگیرد و آنها را برای دیگران تعریف کند، آنوقت مردم می گویند: فلانی خیالاتی شده است! خیالاتی یعنی دیوانه! زبانم لال، خدا آن روز را نیاورد که تو خیالاتی بشوی. خیالات آدم را زشت می کند!»

و حالا که مرجان ساکت به حرفهای مادرش گوش داده بود و مادرش از گرفتن جلو دهن او و فشار دادن سرش به سینهٔ خود دست برداشته بود و مرجان مطمئنّ شده بود که مادرش خواسته است او را گول بزند و بترساند تا دست از خیالات بر دارد، دستهایش را دور گردن مادرش انداخته بود و او را بوسیده بود و گفته بود: «مامان، قول می دهم که هیچوقت خیالات بد نکنم. نگار، دختر فخرالسّادات خانم، همیشه خیالات بد می کند. شبها یک جنّ شاخدار و دُمدار می آید پشت پنجره شان سرک می کشد و بیچاره نگار را زهره ترک می کند. به ش گفتم وقتی جنّ آمد پشت پنجره، ازش نترسد، از جاش بلند بشود، برود دم پنجره و به او دهن کجی بکند و بگوید من از تو که هیچی، از غول بیابان هم نمی ترسم. تو که جنّ هستی، از پنجرهٔ بسته هم می توانی بیایی توی اتاق، معطّل چی هستی؟ چرا آن بیرون ایستاده ای، مثل بچّه های ترسو، سرک می کشی؟ اگر جنّ خوبی باشی، می آیی تو، من برایت آجیل می آورم، بنشین بخور، بعد هم برو دنبال کارت!»

مادر مرجان مانده بود که چه جوابی به او بدهد. می دید که او دست از خیالات بر نمی دارد و پیش خودش گفت: «خیالات خیالات است، خوب و بدش باهم فرق نمی کند. حالا اگر بچّهٔ سه چهار ساله بود، یک چیزی، ولی مرجان الآن هفت سالش تمام شده است. همان! باید یک چیزیش شده باشد. همین طوری که بچّهٔ هفت ساله یکدفعه دچار خیالات هپروتی نمی شود. نمی توانم هم زور به ش بگویم. حالا ببینم پدرش چی می گوید. فعلاً به رویش نمی آورم که وضع بدتر نشود!»

و آنوقت به مرجان گفته بود: «بارک الله، خوب به ش گفته ای. بچّه نباید بیخود از هر چیز بترسد. جنّها به آدم کاری ندارند. خوب، البتّه آدم باید شب آب جوش روی زمین نریزد، چون ممکن است بچّه جنها آنجا باشند و آب جوش آنها را بسوزاند، آنوقت با آدم بد بشوند و بخواهند انتقام بگیرند. برای همین است که همیشه باید اوّل بگوییم «بسم الله» تا جنّها از آنجا دور

بشوند، آنوقت آب جوش را روی زمین بریزیم.»

مرجان دیگر چیزی نگفته بود و خودش را به خواب زده بود و بعد هم خوابش برده بود. مادرش هم وقتی که خاطر جمع شده بود که او خوابش برده است، به اتاق خواب خودش رفته بود و بی صدا رفته بود زیر لحاف و به شوهرش هم دربارهٔ مرجان چیزی نگفته بود، امّا از نگرانی خوابش نبرده بود و فکر کرده بود ببیند در دوره ای که مرجان را حامله شده بود، چه اتّفاقاتی افتاده بود؛ یا ببیند از خویشاوندهای خودش یا شوهرش کسی خل مزاج یا دیوانه شده بود یا نه؛ یا ببیند خودش به کسی بدی ای کرده بوده است که طرف از صدق دل نفرینش کرده باشد؛ و خیلی فکرهای دیگر، و در نتیجه تا یک ساعتی خوابش نبرده بود. از آن طرف هم مرجان تا فهمیده بود که مادرش با خاطر جمعی به اتاق خودش رفته است، از جا بلند شده بود و رفته بود دم پنجره و گفت و شنودش را با ماه شب چهارده ادامه داده بود.

از آن شب به بعد رفتار مرجان و مادرش با همدیگر تا اندازه ای عوض شد و دیگر آن حالت عادّی گذشته را نداشت. مادر سعی می کرد که نگرانی اش را بروز ندهد، امّا گاهی احتیاط وضع را بدتر می کرد. به هر حال می خواست مراقب مرجان باشد و ببیند رفتاری ازش سر می زند یا چیزی می گوید که نشانهٔ اوهام و خیالات باطل باشد یا نه.

مرجان هم انگار خوشش آمده بود که گاهی برای شوخی از دنیای خودش چیزی که مادرش انتظار آن را ندارد، به او بگوید و ببیند مادرش چه چه حالی پیدا می کند و چه می گوید. مثلاً یک بار که مادر مرجان صبح پای سماور به او گفت: «دیشب خوب خوابیدی؟»

مرجان گفت: «آره، خوب خوابیدم. چه طور مگر؟»

مادرش خوب به صورت او نگاه کرد و در جوابش گفت: «همین طوری پرسیدم. آخر دیشب بابات خیلی دیر آمد به خانه، گفتم شاید صدای

باز شدن و به هم خوردن در حیاط بیدارت کرده باشد!»

و مرجان حالا موقعیت را برای شوخی با مادرش مناسب دید و با لحنی جدّی گفت: «من گاهی وسط شب اگر صدایی از خواب بیدارم کند، بدم نمی آید. پا می شوم می روم دم پنجره، اگر ماه هم نباشد، ستاره ها هم نباشند، با تاریکی حرف می زنم. اوّل از پنجره به تاریکی نگاه می کنم و نگاهم را ازش بر نمی دارم تا خودش را به من نشان می دهد. یک بار توی مکتب از یکی از بچّه ها پرسیدم: تو هیچوقت تاریکی را دیده ای؟ خنده اش گرفت و گفت: تاریکی را همه می بینند. شب تاریکی همه جا هست و همه آن را می بینند! می بینی مامان، نگاه می کنند به سیاهی و هیچی نمی بینند، آنوقت می گویند تاریکی را دیده اند. امّا وقتی ازشان می پرسی تاریکی چه شکلی است، باز می خندند و آدم را مسخره می کنند!»

و حالا باز مادر مرجان می دید حقّ دارد که نگران باشد. دختر کوچولوی زیبایش توی مکتب هم چیزهایی می گوید که همسنّهای خودش خنده شان می گیرد و مسخره اش می کنند. احساس کرد که دیگر نمی تواند خودش را به آن راه بزند و مرجان را به حال خودش رها کند. با لبخندی زورکی و لحنی ملایم گفت: «خوب، بگو تاریکی چه شکلی است؟ تو تاریکی را چه شکلی می بینی که آنهای دیگر نمی بینند؟»

حالا پدر مرجان هم که از اوّل به گفت و گوی زنش با مرجان گوش داده بود، کنجکاو شد و رو به مرجان کرد و با لبخند و حتّی با شوخ طبعی گفت: «آره، بابا، راستی تاریکی را تو چه شکلی می بینی؟»

خوب بود که برادرهایش که یکیشان یازده ساله و یکیشان چهارده ساله بود و هردو حالا دیگر بچّه حساب نمی شدند و خودشان را بزرگسال می دیدند، صبحانه شان را زودتر خورده بودند و راهی مدرسه شده بودند، وگر نه آنها هم در استنطاق مرجان شرکت می کردند، ولی حالا که آنها

نبودند، مرجان راحت تر می توانست خونسردی اش را حفظ کند و حرفش را آن طور که دلش می خواست، بزند. لقمهٔ نان و پنیر و مربّایی را که درست کرده بود و می خواست توی دهنش بگذارد، گذاشت روی میز، و روی صندلی عقب نشست و گفت:

«باید خوب نگاهش بکنید تا ببینیدش. تاریکی مثل روشنایی نیست که راحت بشود دیدش. خیال کنید تاریکی یک آقای بلند قد و هیکل دار است که سرش می رسد به آسمان. رنگ پوستش سیاه است، نه مثل رنگ پوست سیاهپوستها که سیاه سیاه نیستند. رنگ پوستش واقعاً سیاه است، عین مرکّب. حالا این آقای سیاهپوست یک دست کت و شلوار سیاه تنش کرده است و پیراهن و کفشها و کلاهش هم سیاه است و به صورتش هم یک نقاب سیاه زده است. شما اگر به این آقا نگاه کنید، او را چه شکلی می بینید؟»

مادر و پدر مرجان هر دو ساکت به همدیگر نگاه کردند و به مرجان نگاه کردند و مادر مرجان سعی کرد که حالت عادّی به خودش بگیرد و زورکی لبخندی زد و پدر او هم لبخندی طبیعی زد و گفت: «بله، این طور که تو آقای تاریکی را برای ما وصف کردی، ما هم او را درست همان شکلی می بینیم، که تو می بینی!»

شاید پدر مرجان توصیفی را که مرجان از آقای تاریکی کرده بود، خوب فهمیده بود و در دلش او را تحسین هم کرده بود، ولی بر عکس مادر مرجان، فراموش کرده بود که دخترش نیمه های شب، اگر به علّتی از خواب می پرید، می رفت دم پنجره، و اگر ماه و ستاره ای نبود و فضا یکپارچه سیاه بود، روی صندلی می نشست و با این آقای تاریکی حرف می زد و آقای تاریکی هم از دنیای خودش چیزهایی برای مرجان می گفت. اگر پدر مرجان هم مثل مادر او، این موضوع را در جلو ذهنش می داشت، به این

راحتی بر نمی گشت بگوید: «ما هم آقای تاریکی را درست همان شکلی می بینیم، که تو می بینی !»

مادر مرجان، که حالا دیگر نگرانی دختر کوچولوی زیبایش لحظه ای از ذهن و دل او بیرون نمی رفت و در موقعیتهایی مثل الآن شدیدتر هم می شد، صلاح را در این دید که بحث آقای تاریکی خاتمه پیدا کند و آتش عذاب روحی او شعله ورتر نشود و در حالی که از پشت میز صبحانه برمی خاست، گفت: «مرجان، پاشو، جانم. مگر امروز قصد نداری بروی مکتب؟ پاشو، دیرت می شود!»

و مرجان از جا بلند شد و گفت: «نگران نباش، مامان. حالا خیلی وقت دارم. تا مکتب که راهی نیست. پنج دقیقه!»

و از آن روز نگرانی مادر مرجان با اصرار و پشتکار او به پدر مرجان هم سرایت کرد. پرس و جو کردند. نام و نشانی چند تا دعانویس و جنّگیر معروف و مجرّب را گیر آوردند و مادر مرجان با یکی از آنها که گفته بودند نَفَسش گیراست و دعاهایش شفابخش، دربارهٔ مشکل روحی مرجان صحبت کرد و قرار شد که یک روز صبح جمعه او را به خدمت «آقا سیّد حسنقلی بیگ قره آغاجی» ببرد و «آقا» خودش «بچّه» را ببیند و با او حرف بزند و از او سؤالهایی بکند و بعد کاسهٔ آب جلو بچّه بگذارد و شمد سفیدی به سر او بکشد و بچّه تکان نخورد و توی کاسهٔ آب نگاه کند و «آقا» هفت تا دعای مخصوص بخواند و بعد از خواندن هر دعا، به سر بچّه فوت کند و به بچّه بگوید: «سه بار فوت کن توی کاسهٔ آب و هر بار بگو آمّین!» و آنوقت شمد را از سر بچّه بردارد و کاسهٔ آب را به دست مادر بچّه بدهد و بگوید: «حالا همه با هم می رویم توی حیاط، پای درخت عنّاب، با این آب صورت بچّه را بشویید و فرق سرش را با آن مسح کنید و آنوقت به بچّه بگویید بقیهٔ آب کاسه را پای درخت عنّاب بریزد و بگوید: گناهم عفو، روحم آزاد.»

تازه بعد از این کارها، «آقا» همان دعا را با سه رنگ سیاه و قرمز و زرد، یعنی مرکّبی از گلاب و دودهٔ برگ آبنوس هندی، خون کبوتر سفید و آب زعفران کشمیری، روی کاغذ خانبالغ نوشت و آن را تا کرد و تا کرد تا شد به اندازهٔ ناخن شست خودش و آنوقت یک سینه ریز نقره آورد که یک زنجیر ظریف بود با یک عقیق درشت بیضی شکل در وسط زنجیر، که آیهٔ «وَ اِن یَکاد» با خط نسخ خیلی ریز روی آن حکّ شده بود و می افتاد روی سینه، می شد عین یک گردنبند معمولی، امّا پشت این نگین یک در ظریف نقره ای باز می شد که «آقا» دعای تا شده را با دستهای خودش که دعا خواند و به انگشتهای آنها فوت کرد، گذاشت در پشت عقیق و در نقره ای آن را با فشار بست و چفت بسیار کوچک و ظریف آن را انداخت و خودش آن را در حال دعا خواندن به گردن «مرجان» آویزان کرد و گفت: «این دعا را از گردنش باز نمی کند، حتّی توی حمّام تا روزی که می رود به خانهٔ شوهر!».

مرجان اسم شوهر را که شنید، پشتش لرزید و یک لحظه چشمهایش سیاهی رفت و آنها را بست و آب دهنش را قورت داد و چند لحظه تکان نخورد و بعد چشمهایش را باز کرد و توی دلش گفت: «آدم برای دلخوشی مادرش چه کارهایی باید بکند!»

آن روز از پیش آقای «سیّد حسنقلی بیگ قره آغاجی» که برگشتند، مرجان روی مادرش را بوسید و رفت توی اتاق کوچولوی خودش و در را از تو بست و دمر روی تختخواب دراز کشید و دستهایش را به پشت سرش قّلاب کرد و رفت توی فکر. فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد، شاید ده دقیقه، شاید یک ساعت فکر کرد تا اینکه شنید مادرش صدایش می کند و از جا بلند شد و در را باز کرد و با صدای بلند گفت: «الآن می آیم، مامان!»

و وقتی که از پلّه ها داشت می رفت پایین، از خوشحالی برای

خودش لبخند می زد، چون تصمیم خودش را گرفته بود و به خودش گفته بود: «مرجان، خوب گوشهایت را باز کن، ببین چه می گویم. از امروز دیگر حقّ نداری دربارهٔ هر چه فکر می کنی، هرچه خیال می کنی، هرچه توی روشنایی می بینی، هرچه توی تاریکی می بینی، هرچه آرزو می کنی، هرچه از آن خوشت می آید، هرچه از آن بدت می آید، با مادر و پدر و برادرها و هیچکدام از قوم و خویشها و آشناهای بزرگسال و بچّه هاشان حرف بزنی! با هیچکس، فهمیدی؟ هر چه که داری، برای خودت نگهدار، توی دلت نگهدار و فقط به یک نفر بگو، به یک نفر که دوستت باشد، مثل تو باشد، یک نفر که او هم هرچه دارد، فقط به تو بگوید. از امروز تو دوتا «مرجان» هستی، یکی «مرجان خودت» و یکی هم «مرجان دیگران».

و صبح جمعهٔ هفتهٔ بعد، مادر مرجان که سر میز، کنار سینی سماور نشسته بود، صورتش از خوشحالی و خاطرجمعی می درخشید و از لبخندش می شد فهمید که دارد توی دلش می گوید: «شکر خدا که دختر کوچولوی قشنگ و نازنینم شفا پیدا کرد. خدا هر آرزویی که آسید حسنقلی بیگ قره آغاجی دارد، برآورده کند. همهٔ آن پولی که از من گرفت حلالش و نوش جانش!»

۱۱

آویژهٔ عزیز من،

ستارهٔ سحرم،

گل نازم،

کبوتر سفیدم،

دشت بهارم،

باغ تابستانم،

سایهٔ بیدم،

جویبار خنک و زلالم،

زیبایی پاییزم

آرامش خواب آور زمستانم،

نمی دانم این شصت و نه سال بعد از مکتب مّلا باجی را کجا بوده ای، کجاها گذرانده ای، و الآن کجایی و چه می کنی! امّا این را می دانم که تو و فریدون عمرتان از من درازتر است. چه قدر؟ نمی دانم.

آن روز را که در موقع بیرون آمدن از مکتب مرا با اسم صدا زدی و گفتی «رضا، کاشکی من هم پسر می بودم» حتماً به یاد داری. حالا دیگر مطمئنّم که آن روز فصل تازه ای در زندگی تو شروع شد، و زندگی من هم از فردای آن روز، که تو دیگر به مکتب نیامدی، فصل تازه ای پیدا کرد.

بعد از شصت و نه سال، چشمهایم را بستم و با تو و فریدون توی حیاط بزرگ مکتب مّلا باجی، روی نیمکت پای درخت بلند سپیدار نشستم، و قصّه ای از قصّه های نگفتهٔ شش هفت سالگیمان را برایتان گفتم، قصّهٔ دختر کوچولوی زیبایی به اسم «مرجان» را که یک روز جمعه، وقتی که با مادرش از خانهٔ «آسیّد حسنقلی بیگ قره آغاجی» برگشت، خودش تصمیم گرفت

که در زندگی فصل تازه ای را شروع کند.

تو در آغاز فصل تازهٔ زندگیت به من گفتی «کاشکی من هم پسر می بودم»، و مرجان به خودش گفت «تو از امروز دوتا مرجان هستی، یکی مرجان خودت و یکی هم مرجان دیگران». این دو حرف معنای یکسان ندارد، امّا می شود گفت که معنای متفاوت آنها در جایی به هم نزدیک و همسایه می شود . گویندهٔ اوّلی خسته است. می خواهد خودش باشد، همین طور که هست باشد، زندگی در مکتب تمام نشود، مکتب فراموش نشود، دنیا مکتب بشود و رضاها و فریدونها و آویژه ها همدیگر را گم نکنند، امّا می بیند مادرش نمی خواهد که آویژه کودک خودش را توی خودش بزرگ کند و تا پیری، تا مرگ، هر جا که رفت و هر کاری کرد، و با اندوختهٔ همهٔ تجربه هایش، هر وقت خواست استراحتی بکند، بتواند برود توی حیاط مّلا باجی، روی نیمکت چوبی پای درخت سپیدار، میان رضا و فریدون بنشیند و با هم آلبالو خشکه یا نخود چی شور یا مویز بخورند و دربارهٔ آسمان آبی درخشان حرف بزنند که اگر طاقباز روی پشت بام دراز بکشی و چند دقیقه ای بدون حرکت به ش نگاه کنی، می آید پایین و می رود توی چشمهایت و احساس می کنی که خودت یکپارچه شده ای آسمان آبی درخشان، و مکتبشان فرّاش پیر کلّه طاس ریش سفید چشم ورغلنبیده نداشته باشد که با یک صحرا قباحت و معصیت بیاید آسمان آبی درخشان آنها را تاریک کند. و می بیند که مادرش می خواهد آویژه در سنّ شش هفت سالگی در جسم خودش بمیرد، و مادرش توی جسم آویژه بزرگ بشود، شوهر بکند و بچه دار بشود و آنوقت بچّه اش، آویژهٔ دوّم، آویژهٔ صدهزارم، شش هفت ساله که شد ... الا غیرالنّهایه...

آنوقت موقعی که می خواهند کودکی او را توی مکتب زنده زنده دفن کنند و در مکتب را گل بگیرند، آرزو می کند که کاشکی آویژه

پسر می بود، رضا یا فریدون می بود، چون او نمی خواست مادر خودش بشود، خیال می کرد که پدر خودش می شد، شاید اختیار و آزادی بیشتری می داشت. امّا من که شصت و نه سال پیش این جملهٔ «رضا، کاشکی من هم پسر بودم» تو گیج و آشفته ام کرده بود، بعدها فهمیدم که تو آن روز گیج و آشفته شده بودی و می دانستی که چی می خواهی، امّا نمی دانستی که چه طور بخواهی، و شاید به جای اینکه کودکی ات توی مکتب بمیرد، دلت می خواست پسر باشی، رضا باشی و توی رضا بمیری و کودکیها مان که نمی توانستند توی ما زنده باشند و با هم باشند، یک گور داشته باشند.

بله، آویژهٔ عزیز، بعدها، در جاهایی از این شصت و نه سال، هر وقت از «من بیرونی» ام خسته می شدم و می رفتم روی نیمکت چوبی پای درخت بلند سپیدار می نشستم، به یاد حرف آن روز تو می افتم، و آخرین باری که به یاد حرف آن روز تو افتادم، همین پریروز بود که قصّهٔ «مرجان» را برایت گفتم، چون تازه فهمیدم که شصت و نه سال پیش خواسته بودی بگویی: «آویژه، از امروز که مکتب را ترک می کنی، برای اینکه کودکیت زنده بماند، هر چه که داری، برای خودت نگهدار، توی دلت نگهدار و فقط به یک نفر بگو، به یک نفر که دوستت باشد، مثل تو باشد، یک نفر که او هم هرچه دارد، فقط به تو بگوید. از امروز تو دوتا آویژه هستی، یکی «آویژهٔ خودت» و یکی هم «آویژهٔ دیگران»، و این را می دانم و مطمئنّم که هنوز هم آن یک نفر دیگر تو که او را دوست خودت می دانی و می دانی که مثل توست و او هم هرچه دارد به تو می گوید، منم!»

آویژهٔ عزیز،
فریدون عزیز،
شاهدهای خوب و نازنین کودکی من،
روزی که همهٔ آدمهای روی زمین،

که اکنون هفت هزار میلیونند،
کودکی خودشان را فراموش کنند،
خدا تنها خواهد شد،
از خلقت انسان پشیمان خواهد شد،
و زمین و خورشید و کهکشانها را
یکباره به فراموشی خواهد سپرد:
بنگ، بنگ، بنگ!
همه:
هیچ ...
هیچ، هیچ، هیچ!
بود،
نیست، نیست...
انگار کن که هرگز نبود!

روزی که آخرین نفر
از هزاران میلیون آدمیزاد
از تشییع جنازۀ کودکی خود برگردد
تا به انسانهای جماعتی بپیوندد،
دیگر انسانیتی
و جماعتی در میان نخواهد بود،
و آن روز خدا بار دیگر خود را تنها خواهد کرد،
و هستی بیکران را در مشت خود خواهد فشرد
و از آن گویی کوچک خواهد ساخت،
نارنج زرّینی،

دستنبویی،
و خود بار دیگر گنجی خواهد شد
و در خود پنهان خواهد ماند.

هنوز هم خدا
کودکی ما را دوست می دارد؛
هنوز هم خدا
هر وقت که نامش را
با صدای یک کودک می شنود،
خود را می بیند،
هنر خود را می بیند،
زیرا که کودک
خدای خود را صدا می زند،
و صدای او طنین صداقت دارد،
امّا از خدا گویان بزرگسال
آنهایی که از کودکی خود بریده اند،
آنهایی که کودکی خود را
در آستانهٔ ورود به بزرگسالی کُشته اند
و در خاک دروغ دفن کرده اند،
صدایشان طنین ندارد،
نام خدا از دهانشان در می آید
و در گریبانشان می افتد
و به نافشان می رسد
و در شکمشان فرو می نشیند

و با پایشان به گور می رود.

خدای کودکی انسان یک خداست
خدای یگانه است
و خود را در چهرهٔ همهٔ کودکان باز می شناسد،
امّا چه بسیار کم اند در میان بزرگسالان
کسانی که کودکیشان را
به همراه داشته باشند
تا جلوه ای از معنای خدا
در چهرهٔ بود و نمودشان پیدا باشد
و صدایشان
با طنین صداقت
هنر خدا بودن را
در هنر انسان بودن ستایش کند.

۱۲

آویژهٔ عزیز، حتماً به یادت هست که من هیچوقت از تو نپرسیدم که وقتی بزرگ شدی، می خواهی چه کار بکنی یا چه کاره بشوی. از فریدون هم نپرسیدم. ما آن روزها داشتیم کودکیمان را زندگی می کردیم و فرصت نداشتیم که به فکر آینده باشیم. امروز می فهمم که آدم هرچه بیشتر به فکر آینده باشد، عمرش کوتاه تر می شود.

امّا فکر می کنم هر آدمیزادی از بازیها و سرگرمیهای دورهٔ کودکی اش می شود فهمید که در بزرگسالی چه کاره خواهد شد، امّا این را معمولاً پدرها و مادرهایی که فکر می کنند تا بچّه «کودکی» خودش را به کنار نگذارد و فراموش نکند، بالغ و عاقل نخواهد شد، نمی فهمند.

حافظ شیرازی، که تو هم مثل من، در همان یک سال و چند ماهی که در مکتب بودیم، بعد از تمام کردن قرآن و کتاب فارسی سال اوّل دبستان، خواندنِ چند تا از غزلهایش را پیش خانم معلّم، مهین خانم، دختر خانه ماندهٔ مّلاباجی یاد گرفتیم، بدون اینکه معنی آنها را بفهمیم، خیال می کنی پدرش می خواست که «شمس الدّین محمّد» ش بنشیند شعر بگوید و تمام عمرش صرف این بشود که اوضاع روزگار خودش را تماشا بکند و در بحر همه چیز فرو برود و دیوان خطّی همهٔ شاعرهای زمان خودش و چهار قرن پیش از خودش را گیر بیاورد و با دقِت بخواند و از آنها هنر شاعری یاد بگیرد و غزلهایی بگوید که بعضی از آنها تا زبان فارسی زنده است، سند عظمت و قدرت این زبان باشد؟

خوب، معلوم است که جواب این سؤال منفی است. نه خیر! حتماً پدر حافظ، که لابد او را «محمّد» یا «محمّدو» صدا می کرد، برای این فرستاده بودش به مکتب که قرآن را یاد بگیرد و همه اش را از بر کند و فقه و تفسیر

بخواند و ملّا و مجتهد بشود و اعتبار پیدا کند و همه به ش تعظیم کنند و برای خودش مثل یک وزیرالوزراء در خانه ای به بزرگی و زیبایی یک کاخ زندگی کند و به مردم یاد بدهد که چه طوری مؤمن و بندهٔ خاصّ خدا بشوند و چه طوری برای خودشان خانهٔ آخرت بسازند.

خوب، معلوم است که «محمّدو» که بعدها شد «خواجه حافظ شیرازی»، در مکتب و مدرسه برای پدرش درس خواند و ملّا شد، امّا در همان شش یا هفت سالگی در مکتب، مثلاً وقتی که معلّمش شعری از یکی از شاعرهای گذشته را برایش می خواند و او از آن شعر خوشش می آمد، فوراً آن را برای خودش رونویس می کرد و دو سه بار که آن را می خواند، از بر می شد، و لابد حافظه اش هم خیلی خوب بود که توانسته بود تمام قرآن را حفظ کند و بشود «حافظ قرآن». او قرآن را جدّی می خواند و برای پدرش می خواند و آن طور می خواند و آن طور تفسیر می کرد که پدرش و همهٔ بزرگسالهای زمان او می خواندند.

خوب، معلوم است که «محمّدو» ی شش، هفت ساله خواندن شعر و حفظ کردن شعر برایش سرگرمی بود، بازی بود، و مثلاً وقتی معلّمش قصیده ای مدحیه از «امیر معزّی نیشابوری» را پیش او می گذاشت و به او می گفت بخواند، و او می خواند:

آمد گه وداع چو تاریک شد هوا

آن مه که هست جان و دلم را بدو هوا...

از آهنگش خوشش می آمد و کیف می کرد و از بعضی از بیتهایش هم چیزهایی می فهمید یا خیال می کرد می فهمد، امّا وقتی که رسیده بود به این بیت که می گوید:

گردون چو مرغزار و در او ماه نو چو داس

گفتی که [به] مرغزار همی بدرود گیا ...

یکدفعه مکث کرده بود و معلّمش گفته بود: «چرا ساکت شدی؟ ادامه بده!»، «محمّدو» گفته بود: «چه قدر این بیت زیباست! آسمان مثل یک علفزار بزرگ است، و ماه نو مثل یک داس است که آرام علف درو می کند و می رود جلو!»

آنوقت «محمّدو» این بیت در همان بار اوّل در حافظه اش حکّ می شد و چشمهایش را می بست و آسمان صاف و پر ستاره و روشن یک شب آرام شیراز را تجسّم می کرد، که یک داس نقره ای برّاق جادویی دارد در مرغزار آسمان علف درو می کند.

بعد که بزرگ می شد و خواجه حافظ شیرازی می شد و به «لسان الغیب» ملقّب و معروف می شد و شاه شجاع، پسر تاجدار میرمبارزالدین مظفّری، بر تخت سلطنتش که می نشست، نمی دانست «حافظ» باید از او بترسد، یا او از حافظ، همین بیت «امیر معزّی نیشابوری» که آن را در شش، هفت سالگی اش خوانده بود و از آن مثل یک بازی تازه و عجیب لذّت برده بود، در موقع ساختن یکی از بهترین غزلهایش یکدفعه به ذهنش می آید، و می گوید:

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کِشتهٔ خویش آمد و هنگام درو ...

و بعد از خیلی حرفهای مهمّ و هشدار دادنهایی دردناک به آدمهای بزرگسال کودکی گم کردهٔ قدرت یافتهٔ بیچارهٔ مغرورِ «جماعتی»، باز تصویر آن بیت «امیر معزّی» در ذهنش جلوه می کند و می گوید:

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد رویی کشد از حاصل خود گاه درو...

و همین بازی خلّاقه بود که «انسان کودک» او یاد گرفت و فقط برای لذّت خودش یاد گرفت و بزرگسال که شد، هم مهارت و ظرافت در این بازی را به

اوج رساند، هم این لذّت را به همهٔ فارسی زبانها تقدیم کرد، هم از آن پول درآورد و خوش زندگی کرد. لابد اگر به حرف «کودک» درون خودش گوش نکرده بود وهمان «حافظ» جدّی محترمی شده بود که بابای «بزرگسالِ» با کودکی بیگانه شدهٔ محمّدو آرزویش را برای خودش و او داشت، حالا در طول این هفت قرن گذشته اقّلاً هفت هزارتایی از آنها در شیراز «پدید و ناپیدا» شده اند و هیچ بندهٔ خدایی از وجود ناموجود شدهٔ آنها کوچکترین خبری ندارد.

الآن به یاد «فریدون» افتادم که اگر شصت و نه سال پیش بود و من داشتم دربارهٔ مثلاً طرز درست کردن «گنبد خاکی» حرف می زدم که یکی از بازیهای بی خرج پسر بچّه ها بود، از جا بلند می شد و با شوخی دو دستی توی سرش می زد و می گفت: «حوصله ام را سر بردی، بابا. تا فردا صبح هم که حرف بزنی، بیفایده است. این طور نمی توانی به کسی یاد بدهی که چه طوری گنبد خاکی درست کند. یک روز بیا یک سطل آب برداریم، برویم کنار مزرعهٔ جلو خانه تان، یک گنبد خاکی درست کن، ما نگاه کنیم، یاد بگیریم!»

فریدون عزیز، من خبر ندارم کجا هستی و در زندگیت چه کاره شدی، امّا با آن خوابهای ندیده ای که برای ما تعریف می کردی و طوری تعریف می کردی که انگار داری صحنه های خواب را در ذهنت فیلمبرداری می کنی، مطمئنّم که حتماً به شغلی تن دادی که تخیّل و توصیف برایش لازم و مناسب باشد. با وجود این می دانم که در همان شغل هم در جایی که می دیده ای «عمل» می تواند بهتر از «حرف» کارساز باشد، حرف را می گذاشته ای به کنار.

بله، آویژهٔ عزیز، حالا خیال می کنم که فریدون هم پیش ما هست و من دارم در جواب او می گویم: «این که می بینی از «حافظ» می گویم، و

مثال هم می آورم و در توصیف حال او از تخیّل خودم هم کمک می گیرم، برای این است که حتّی فارسی زبانهایی که یک غزل حافظ را هم نمی توانند درست بخوانند و معنیهایش را بفهمند، وقتی که ازشان می پرسی: «به نظر شما بزرگترین شاعر ایرانی کیست؟» بدون اینکه یک لحظه درنگ بکنند، می گویند: «حافظ! حافظ شیرازی!»

پس حالا اگر به عنوان یک نمونۀ آشنا از آدمیزاد اهل هنر فقط به «حافظ» اشاره بکنم، کافی است. در ضمن می خواهم دربارۀ یک نمونۀ بیگانه از آدمیزاد اهل هنر هم چیزهایی بگویم تا در واقع گفته باشم که:

«بله، آدمیزاد، اهل هر کجا باشد، هر تاریخ و فرهنگی داشته باشد، چه از بومیان استرالیا و نیوزیلند باشد، چه از تبار امپراتورهای روم، چه در کتاب مقدّس مذهبش گفته شده باشد که «خدا آدم را به صورت خود آفرید»، چه مذهبش کتاب نداشته باشد، و چه اصلاً مذهب نداشته باشد، حرف دلش را که بگوید، می بینی عین حرف دل همۀ آدمهای روی زمین است، مشروط بر اینکه این آدم نه فقط «کودکی»، بلکه «کودک درون» خودش را گم نکرده باشد، فراموش نکرده باشد، نکشته باشد، دور نینداخته باشد.

چنین آدمی در طول زندگیش، بدون اینکه بخواهد چیزی را ثابت کند، با همۀ فعلها و انفعالهای موجودیت خودش نشان می دهد که می خواهد «شکل خدا» باشد، چون برای اینکه به موجودیت خدا پی ببرد، فقط «خودش» را دارد و خودش وقتی که در برابر شگفتیهای عالم وجود به حیرت در می آید، هنرهای خودش را با هنرهای خدا مقایسه می کند، نه برای اینکه با خدا مسابقه ای داشته باشد، بلکه می خواهد بیافریند و مثل خدا خودش را در آفریده اش ببیند. ساده ترین آدمیزادها آفریده هاشان همان

بچّه هاشان هستند. فکر نمی کنم هیچکس، حتّی مؤمن ترین مسیحیها هم برداشتش از آیۀ «خدا آدم را به صورت خود آفرید» این باشد که خدا با

خاک و آب مقداری گل درست کرد و مثل مجسّمه سازها توی یک آینهٔ قدّی به خودش نگاه کرد و مجسّمهٔ خودش را با آن گل ساخت و نفسش را در مجسّمهٔ گلی خودش دمید و مجسّمهٔ گلی خدا از نفس خدا جان گرفت و بلند شد نشست و خدا اسم مجسّمهٔ خودش را گذاشت «آدم».

آویژهٔ عزیز، آن روز را که مّلا باجی برای همه مان دربارهٔ قسم خوردن و قسم دروغ صحبت کرد، به یادت می آید؟ آن روز یک ساعت درس شرعیات داشتیم، یعنی همه مان باید گوش می کردیم، حتّی بچّه هایی که یک سال دو سالی از ما کوچکتر بودند و تازه به مکتب آمده بودند و بعضیهاشان شاید قسم خوردن برایشان معنای دیگری داشت. مثلاً اگر یکیشان می گفت: «به خدا من نمی خواهم بروم مکتب!»، در واقع می خواست بگوید: «من اصلاً دلم نمی خواهد بروم مکتب. از مکتب و مّلاباجی وآتقی فرّاش بیزارم. می خواهم بروم با بچّه های کوچه مان عرّاده بازی بکنم!»

و اگر به او می گفتی: «خوب، اگر می خواهی به مکتب نیایی و بروی عرّاده بازی کنی، به خدا چه کار داری؟» شاید برمی گشت در جوابت می گفت: «من به خدا کاری ندارم! می گویم از مکتب بدم می آید، خیلی هم بدم می آید!»

مّلا باجی حرفش این بود که: «خداوند تبارک و تعالی در قرآن مجید ما را از قسم خوردن منع فرموده است. دروغ گفتن از گناههای کبیره است، و قسم دروغ از گناه کبیره هم بدتر است، و تازه قسم راست هم آدم نخورد، بهتر است، چون قسم، راست هم که باشد، مکروه است. پس قسم خوردن اصلاً کار بدی است و هیچ بچّهٔ مسلمانی نباید به خدا قسم بخورد، آن هم به دروغ. کسی که خدا را شاهد بگیرد و قسم دروغ بخورد، حدیث

معتبر می گوید که به لقاء الله واصل نخواهد شد.»

فقط در درس شرعیات بود که ما بیشتر حرفهای مّلا باجی را نمی فهمیدیم. خیلی از حرفهایی که مّلا باجی و خانم معلّممان، مهین خانم، و پدر و مادرمان و بزرگترهای دیگر می زدند، برای این بود که ما آن حرفها را توی کلّه مان نگهداریم تا بزرگ بشویم، و بزرگ که شدیم، آنوقت مثل بزرگترهامان عاقل خواهیم شد و معنی آن حرفهای بزرگشان را خواهیم فهمید. امّا خوب، گاهی می دیدی نمی توانیم صبر کنیم تا بزرگ شویم و بفهمیم که اگر به لقاء الله واصل نشویم، یعنی خدا چه کارمان می کند؟ آنوقت بود که فریدون از روی پوست تختش پاشد ایستاد و گفت: «اجازه هست، مّلا باجی؟»

شاید چون فریدون هیچوقت سؤال بی معنی و به درد نخور نمی کرد و قدّش از همهٔ بچّه های همسنّش بلندتر بود، مّلا باجی به او بیشتر از بقیهٔ بچّه ها عزّت می گذاشت. حالا تا دید فریدون از جا بلند شده است و می خواهد چیزی بگوید، ترکهٔ چوب آلبالویش را توی هوا تکان داد و گفت: «بچّه ها، ساکت! گوش کنید، ببینیم فریدون چی می خواهد بگوید!»

و فریدون گفت: «مّلا باجی، ما می دانیم که مه لقا اسم دختر است، فرّخ لقا هم همین طور، ولی نمی دانیم لقاء الله که شما می گویید یعنی چی، و واصل شدن یعنی چی!» این را گفت و سر جایش نشست و در انتظار شنیدن جواب، زل زد به مّلا باجی که چین به پیشانیش انداخت و سرش را تکان داد و گفت: «بارک الله که سؤال کردی. همه تان، بچّه ها، از فریدون یاد بگیرید. وقتی معنی چیزی را نمی دانید، سؤال بکنید. لقاء یعنی دیدن، یعنی رو، صورت، الله هم که یعنی خدا. واصل شدن هم یعنی رسیدن. وقتی آدم، بعد از صد و بیست سال رفت آن دنیا، اگر هیچ گناه نکرده باشد و همه اش ثواب کرده باشد و قسم دروغ نخورده باشد، خدا را می بیند.»

در همین موقع یکی از بچّه ها، دست بلند نکرده، گفت: «مّلا باجی، مّلا باجی، خدا چه شکلی است؟ شما خودتان او را دیده اید؟»

مّلا باجی اخمهایش تو هم رفت و گفت: «نه خیر، دختر جان، من

که هنوز نرفته ام آن دنیا که خدا را دیده باشم و بدانم چه شکلی است! ای وای، چی دارم می گویم! استغفر الله! حواسّم را به کلّی پرت کرده ای. زبانم لال، خدا که بُت نیست که شکل داشته باشد. وصول به لقاء الله تفسیرش خیلی زیاد است و مال سنّهای شما بچّه ها نیست.»

بچّه ای که می خواست بداند خدا چه شکلی است، از توضیحهای مّلا باجی چیزی دستگیرش نشد و گفت: «مّلا باجی، من فکر می کنم خدا شکل پدر بزرگ من باشد. همه مان دوستش داریم و همهٔ قصّه های دنیا را بلد است!»

مّلا باجی دیگر طاقت نیاورد و از روی صندلی مبلی بزرگ و راحتش بلند شد و ترکه به دست رفت جلو و خم شد بالای سر دخترک و دخترک خیلی ترسید و از جا بلند شد و یک قدم عقب رفت و زبانش بند آمد و آنوقت مّلا باجی ترسید که دخترک زهره ترک بشود و لحنش را ملایم کرد و با لبخند گفت: «بنشین سر جات، دختر جان، من که نمی خواهم کتکت بزنم. البتّه به جدّم قسم اگر تو بچّهٔ خودم می بودی و این طور کفر گفته بودی، دو تا گوشت را می گرفتم، این طوری می پیچاندم و پنج شش تا ترکه هم به کف دستهات نه، به پشت دستهات می زدم تا بیشتر دردت بیاید و بفهمی که خدا مهربان هست، امّا استغفر الله... »

و در اینجا مکث کرد و چند لحظه به بچّه ها که دور تا دور حوضخانه نشسته بودند، نگاه کرد و بعد گفت: «خوب، بچّه ها، دیگر سؤال موقوف! برگردیم سر درس!»

و برگشت سرجایش و روی صندلی مبلی بزرگ و را حتش نشست و در ضمن ور رفتن با ترکهٔ آلبالویش گفت: «حالا خوب گوش بدهید، من می خواهم دربارهٔ قسم خوردن یک سؤال از شما بکنم، ببینم کدامتان بهتر از همه جواب می دهد. خیال کنیدیک پیر مرد روحانی توی یکی از کوچه ها،

پای ستون یک دیوار نشسته است، تا درد کمر و درد پاهایش فروکش کند. می بیند یک مرد میانه سال لاغر اندام پا برهنه که شلوار مشکی و قبای آبی کهنه به تن دارد، بیچاره در حال فرار است. لابد دنبالش هستند و می خواهند بگیرندش، چون دید که این مرد فراری یکدفعه ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد و باز شروع کرد به دویدن. از بس دویده بود، نفس نفس می زد. رنگش یا از دویدن زیاد، یا از ترس، پریده بود و صورتش شده بود عین گچ دیوار. همین طور که می دوید، پشت سرهم می گفت: من بیگناهم! به خدا قسم من بیگناهم! یعنی خدا را شاهد می گیرد که بیگناه است. پیرمرد روحانی که پای ستون نشسته است، بیگناهی این مرد به دلش برات می شود و می فهمد که همچین آدمی قسم دروغ نمی خورد. وقتی مرد فراری به نبش کوچه می رسد و ناپدید می شود، پیر مرد روحانی که پای ستون دیوار نشسته است، از جا بلند می شود و چند قدم می رود پایین تر و پای ستون بعدی همان دیوار می نشیند. یکی دو دقیقهٔ بعد دو تا مأمور نظمیه، شمشیر به کمر، تفنگ به دوش، چکمه به پا، کلاه به سر، هنّ و هنّ کنان از راه می رسند. یکی از آنها رو می کند به پیر مرد روحانی که پای ستون دیوار نشسته است و از او می پرسد: حضرت آقا، شما یک مرد میانه سال لاغر اندام پا برهنه که شلوار مشکی و قبای آبی کهنه تنش باشد، ندیدید که از این کوچه ردّ بشود؟ و پیر مرد روحانی از جا برمی خیزد و به مأمورها روز به خیر و خسته نباشید می گوید و به جای اینکه جواب آنها را بدهد، می گوید: حتماً شما خیلی دویده اید. می بینم که نفس نفس می زنید. مأمورهای نظمیه کار خیلی سختی دارند. مردم باید به جان آنها دعا کنند، چون با خدمت و همّت و شجاعت آنهاست که مردم با امنیت زندگی می کنند. مأمور دوّمی که می بیند پیر مرد روحانی انگار نه انگار که ازش سؤال مهمّی کرده باشند، دارد وقت تلف می کند، به او می گوید: حضرت آقا، از لطف و عنایت شما خیلی ممنونیم،

ولی اوّل بفرمایید که همچین مردی را که همقطارم نشانیهاش را داد، دیدید که از این کوچه ردّ بشود؟ پیر مرد روحانی می گوید: والله، خدا شاهد است که از وقتی که پای این ستون نشستم تا حالا اصلاً ندیدم که همچین مردی از اینجا ردّ بشود. مأمور اوّلی می گوید: شما از کی تا حالا توی این کوچه نشسته بودید، استراحت می کردید؟ پیر مرد روحانی می گوید: نیم ساعتی هست، شاید هم بیشتر! و هر دو مأمور ساکت به همدیگر نگاه می کنند و سر تکان می دهند و مأمور اوّلی باز رو می کند به پیر مرد روحانی و می گوید: شاید شما آن موقع چرت می زده اید، چشمهاتان هم رفته است و آن قاتل فراری از اینجا ردّ شده است، و شما او را او را ندیده اید، ها؟ و پیر مرد روحانی با ناراحتی سرش را تکان می دهد و می گوید: نه خیر، من یک لحظه هم چرت نزدم و چشمهایم به هم نرفت. با آن درد پا و درد کمری که من دارم، اینجا ننشسته بودم که چرت بزنم، بلکه می خواستم دردم تخفیف پیدا کند، پا شوم بروم دنبال کارم. آنوقت مأمور اوّلی به همقطارش می گوید: دیدی مرغ از قفس پرید! حتماً پدر سوخته از کوچهٔ بعدی زد خودش را غیب کرد و ما خیال کردیم پیچیده است توی این کوچه! آنوقت مأمورها با پیر مرد روحانی خدا حافظی کردند و از همان راهی که آمده بودند، برگشتند!»

حکایت مّلا باجی که تمام شد، بچّه ها همان طور ساکت به او نگاه می کردند. یکدفعه یکی از پسرها سکوت را شکست و گفت: «خوب، مّلا باجی، بعد چی شد؟»

و مّلا باجی خنده اش گرفت و گفت: «قربان حواسّ جمع! قصّهٔ لیلی و مجنون را تا آخر برایش تعریف کرده اند، تازه می پرسد لیلی مرد بود یا زن! حالا می خواهم شما به من بگویید که پیر مرد روحانی که مرد فراری را دیده بود از آنجا ردّ شد، به مأمورهای نظمیه دروغ گفت یا راست!»

آویژهٔ عزیز، گفتم آدمی که می خواهد «شکل خدا» باشد، یعنی از

خدا تقلید کند و چیزی بیافریند، کسی است که از «کودکیِ» خودش نبریده است، و برای نمونه ای از یک آدمیزاد اهل هنر از «حافظ شیرازی» حرف زدم که اسمش برای همه آشناست، و گفتم از یک نمونهٔ بیگانه از آدمیزاد اهل هنر هم چیزهایی خواهم گفت. این نمونه « یوهان ولفگانگ فن گوته» (Johann Wolfgang von Goethe)، شاعر، نمایشنامه نویس، داستان نویس، منتقد ادبی، روزنامه نگار، نقاش، دانشور، و فیلسوف آلمانی است که از راه مطالعهٔ ترجمهٔ آلمانی غزلهای «حافظ شیرازی» تا اندازه ای با دنیای فکری و شعری او آشنا شده بود، و از این آشنایی آن قدر تأثیر گرفته بود که یک مجموعه شعر با عنوان «دیوان غربی – شرقی» نوشت.

شاید «گوته» پیش از آنکه ترجمهٔ آلمانی غزلهای «حافظ» را بخواند، روحیهٔ فلسفی اش او را به این فکر انداخته بود که آدمیزاد فقط «غربی» نیست. اگر دلت می خواهد «شکل آدمیزادی» خودت را شبیه «شکل خدا» ببینی و در «بازی آفرینش» با او همسایه بشوی، باید بدانی آدمیزاد «شرقی» هم هست. شاید «نیچه» هم که هم آلمانی بود، هم فیلسوف، هم شاعر، همان احساس «گوته» در او پیدا شده بود که کتاب «چنین گفت زردشت» را نوشت، که معروف ترین کتاب اوست. گوته هم در دورهٔ کمال عقلی و علمیش بود که نوشتن شعرهای غنایی «دیوان غربی – شرقی» را شروع کرد، یعنی در شصت و پنج سالگی، و در هفتاد سالگی آخرین شعرهای این «دیوان» را گفت و آن را منتشر کرد.

یک فارسی زبان آشنا با «حافظ شیرازی» اگر «دیوان غربی– شرقی» گوته را هم نخوانده باشد و نخواند و فقط به فهرست دوازده دفتر آن نگاه کند، می تواند پیش خودش تصوّر کند که یک غربی با چه ظرافتی خودش را برادر توأمان یک شرقی می کند تا «شرق» و «غرب» از میان برخیزد و او خودش را «انسان زمینی» بکند. این انسان غربی زادهٔ شرق آشنای زمینی شده،

این دوازده عنوان را به دفترهای «دیوان غربی- شرقی» خودش داده است تا صاحبدلان غربی را برای خواندن این نغمه های زمینی به شوق بیاورد و صاحبدلان شرقی را از آشنایی با خودش خوشوقت کند:

دفتر اوّل – مغنّی نامه؛ دفتر دوّم – حافظ نامه؛ دفتر سوّم – عشق نامه؛ دفتر چهارم – تفکّر نامه؛ دفتر پنجم – رنج نامه؛ دفتر ششم – حکمت نامه؛ دفتر هفتم – تیمور نامه؛ دفتر هشتم – زلیخا نامه؛ دفتر نهم – ساقی نامه؛ دفتر دهم – مثل نامه؛ دفتر یازدهم – پارسی نامه؛ دفتر دوازدهم – خلد نامه.

فریدون عزیز، آویژهٔ عزیز، اگر ما با همدیگر در یک شهر و یک محله هفتاد و شش هفت ساله شده بودیم، همین الآن با شنیدن اسمهایی که گوته به دوازده تا دفتر «دیوان غربی- شرقی»اش داده است، با هم روی یک نیمکت، در سایهٔ یک درخت سپیدار، در عالم شعر و عرفان و تاریخ و حکمت «انسان زمینی- آسمانی» چه سیر و سیاحتهای دلپذیری می داشتیم. آنوقت با «دیوان گوته» فال می گرفتیم و شعری می آمد که این سه بند از آن است:

هنگامی که می خواهی در ستایش معشوق
نغمه ای شیرین بسرایی،
خاک مادّه ای است، ای حافظ،
که به لطف هنر تو گوهر می شود؛

زیرا غباری که از خاک بر می خیزد
و بر آستان در سرای معشوق می نشیند،
از آن فرشی که سوگلیهای «محمود»
بر گلهای زربافت آن زانو می زنند، پُر بهاتر است.

اگر باد از خاک کوی معشوق تو
ابری از غبار برانگیزد،
آن غبار در مشام تو از مُشک
و عطر گل سرخ خوش تر است...

شاید اگر به جای «دیوان گوته» با «دیوان حافظ» فال گرفته بودیم، غزلی می آمد که این دو بیت از آن است:

من ترک عشق شاهد و ساغر نمی کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم؛
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی کنم ...

این آشنایی جانهای همنواست، آویژهٔ عزیز، که آوازشان را از هر گوشهٔ جهان تا هرگوشهٔ جهان به گوش هوش همدیگر می رسانند و وقتی که آواز یکی از این جانها در شرق از «شیراز» برمی خیزد و به غرب می رود، آنجا در «فرانکفورت» برادری ناشناس و ناهمزبان، چنان از آواز او به وجد می آید که انگار از یک رحم و در یک زمان به این جهان آمده اند و به او چنین خوشامد می گوید:

تو در وادی شور و نشاط
چشمه سار اصیل شعری،
همواره در فیضان ...
آه، مرا با جهان کاری نیست، ای حافظ،
در نغمه سرایی تنها با توست که هوای رقابت دارم.
ما برادران توأمانیم،
و در رنجها و لذّتهامان همسانیم!
همچون تو عشق ورزیدن،

و همچون تو باده گساردن
افتخار من،
و زندگی من خواهد بود.

آویژهٔ عزیز، شاید تو برای شنیدن حرفهای «گوته» بیش از شنیدن حرفهای هموطنش «نیچه» رغبت داشته باشی، چون در هیچ جا نخوانده ای و از هیچکس نشنیده ای که «گوته» دربارهٔ «زن» و «عشق» نکته ای تحقیرکننده یا اهانت آمیز گفته باشد، امّا مثلاً این حرف «نیچه» را که گفته است «اگر پیش زن می روی، شّلاق را فراموش نکن»، آن قدر اینجا و آنجا نقل کرده اند که از معروف ترین «کلمات قصار» بزرگان شده است.

من به همهٔ زنهایی که این جمله را به تنهایی و خارج از «متن» شنیده باشند، امّا کتاب «چنین گفت زردشت» نیچه را نخوانده باشند، حقّ می دهم که تا اسم «نیچه» را می آوری، فوراً به یاد این جمله بیفتند و بگویند: «او ضدّ زن بود! دشمن زنها بود!»

اوّلاً هیچ آدمیزادی نیست که در نقطه ای از خطّ سیر عمرش حرفی نزده باشد که حتّی خودش بعد از چندی در صحّت آن شکّ نکند. ثانیاً آدم باید ببیند که طرف، مثلاً همین «نیچه» این نکته را در چه متنی آورده است، با چه منظوری، و از دید چه کسی. وگرنه خیلی از جمله ها را می شود از گفتارهای خردمندترین و منطقی ترین و درست اندیش ترین فیلسوفها بیرون کشید و با معنایی صد در صد مخالف با فلسفهٔ او در ردیف کلمات قصار تحویل آدمهایی داد که به جای خواندن کتابها، به حفظ کردن «کلمات قصار» نویسنده های آنها اکتفاء می کنند. آخر عمر آدمیزاد کوتاه است، و کتابها دراز! از یکی می پرسی: «چنین گفت زردشت نیچه را خوانده ای؟» در جوابت می گوید: «نه! ولی می دانم که نیچه با زنها میانه ای نداشت و

می گفت: اگر می روی سراغ زن، شّلاق یادت نرود!»

حالا به آن فصل از کتاب «چنین گفت زردشت، که عنوانش هست: «زنهای پیر و جوان» و نکتهٔ رسوا و ابلهانهٔ «اگر پیش زن می روی، شّلاق را فراموش نکن» را از آن بیرون کشیده اند، نگاه می کنیم و هر سه مان، تو آویژهٔ عزیز، که البتّه در مرتبهٔ اوّل انسان هستی و در مرتبهٔ دوّم زن، و من و فریدون، که اوّل انسانیم و در موجودیت انسانیمان یکسانیم و در مرتبهٔ دوّم مرد، فرض می کنیم که یکی از «کلمات قصار خوان»های روزگار به ما گفته است «اگر می روی سراغ زن، شّلاق یادت نرود »، و فرض می کنیم که ما هر سه مان «چنین گفت زردشت» نیچه را نخوانده ایم و خلاصهٔ فصل « زنهای پیر و جوان» را برای آن آدمیزاد کوتاه عمر سنگین بار از آرزوهای دراز، بازگو می کنیم، تا ببیند واقعاً نفرت نیچه از زنها باعث شده است که چنین حکمی صادر کند، یا اگر آدم جملهٔ از متن بیرون کشیدهٔ «اگر پیش زن می روی، شّلاق را فراموش نکن» را به متن برگرداند، معنیش عوض می شود..

۱۳

از زردشت پرسیدیم: «در این تاریک و روشن غروب به کجا می روی و آن چیست که زیر ردایت پنهان کرده ای؟»

و زردشت گفت: «راستش را می خواهید، این که زیر ردایم پنهان کرده ام، گوهری است که به من داده شده است. حقیقتی است کوچک، امّا سرکش، مثل طفلی خرد سال، که اگر در دهانش را نگیرم، فریاد می زند. امروز در نزدیک غروب که تنها به راه خود می رفتم، به زنی پیر برخوردم که با روح من به سخن در آمد و گفت:

ای زردشت، تو با ما زنها هم زیاد حرف زده ای، امّا هیچوقت با ما دربارهٔ زنها چیزی نگفته ای.

و من در جواب او گفتم: دربارهٔ زنها فقط باید با مردها صحبت کرد.

و پیر زن گفت: دربارهٔ زنها با من هم حرف بزن. من آن قدر پیر هستم که هرچه بگویی، زود فراموش می کنم.

و من به پیر زن گفتم: در زن همه چیز معمّاست، و همهٔ این معمّا را یک چیز حلّ می کند و آن آبستن شدن است. مرد برای زن یک وسیله است. هدف همیشه همان بچّه دار شدن است. امّا زن برای مرد چه معنایی دارد؟ مرد حقیقی دو چیز متفاوت می خواهد: خطر و بازی. بنا بر این مرد زن را در مقام خطرناک ترین بازی زندگی می خواهد. مرد را برای جنگ آموزش می دهند، و زن را برای زایش سلحشور. زن بهتر از مرد کودکان را درک می کند، امّا مرد در مقایسه با زن رفتار کودکانه تری دارد. در درون هر مرد اصیلی یک کودک نهفته است، که می خواهد بازی کند. پس، شما ای زنها، برخیزید و کودک نهفته در مرد را بیابید! خوب است که زن بازیچه باشد،

بازیچه ای اصیل و زیبا مثل جواهر، با درخشش فضیلتهای جهانی که هنوز پدید نیامده است. خوب است که پرتوهای یک ستاره در عشق شما بدرخشد. خوب است که امید در دل شما بگوید: «آرزویم این است که انسان والا از بطن من به جهان بیاید!» خوب است که شما زنان در عشق خود دلیر و بیباک باشید! شما با عشق خود بر مردی که بترساندتان، سخت حمله ور خواهید شد! افتخار شما در عشق شماست: زن از افتخار چیزی به جز عشق نمی داند. امّا خوب است که افتخار شما این باشد که همیشه بیش از آن دوست بدارید که دوست داشته می شوید، و هرگز در دوست داشتن به مقام دوّم پایین نیایید. مرد باید که از زن در هنگامی که عاشق است، بیمناک باشد، زیرا که او در این موقع به همه گونه ایثار و فداکاری تن در می دهد، و هر چیز دیگر برایش بی ارزش است...»

و زردشت باز هم برای آن پیر زن از این گونه نکته ها دربارهٔ زن بر زبان آورد و آنوقت پیر زن به زردشت می گوید: «تو بسیار نکته های ظریف گفته ای، که مخصوصاً مناسب حال زنانی است که هنوز بسیار جوانند. عجیب است که تو، ای زردشت، دربارهٔ زن چندان چیزی نمی دانی، امّا آنچه می گویی درست است! آیا دلیل چنین واقعیتی این است که دربارهٔ زن آنچه بگویند، غیر ممکن نیست؟ و حالا، ای زردشت، به رسم سپاس از من یک حقیقت کوچک را بپذیر! من این را با عمری تجربه دریافته ام! او را از من بگیر و پنهانش کن و در دهانش را بگیر وگرنه این حقیقت کوچک فریاد خواهد کشید.»

و زردشت به پیر زن می گوید: «ای زن، آن حقیقت کوچکت را به من بده!»

و زن می گوید: «اگر به سراغ زنها می روی، شلّاق را فراموش مکن!»

آویژهٔ عزیز، داشتم با تو از این خصوصیت عجیب آدمیزاد حرف می زدم که والاترین آرزویش این است که «شکل خدا» باشد، یعنی از خدا تقلید کند و چیزی بیافریند، و خود را در آفریدهٔ خودش ببیند، و آنوقت به یاد بسیاری از نمونه های برجسته و درخشان این گونه آدمیزادها افتادم و از «حافظ شیرازی» گفتم و از «گوتهٔ آلمانی» و از هموطنش «نیچه» و تا اسم «نیچه» را آوردم، به یاد نکتهٔ ظاهراً ابلیسی «اگر به سراغ زنها می روی، شلّاق را فراموش مکن» افتادم و فکر کردم که شاید تو هم به دلیل سخافتی که در این هشدار احساس می شود، از نیچه دل خوشی نداشته باشی. از بابت این جسارت ناخواسته از تو عذر می خواهم. می دانم که تو در «انسان» خودت با «انسان» نیچه آشنا شده ای، نه در «زن» خودت با «مرد» نیچه.

من از گفت و گویی که بین زردشت نیچه و پیر زن نیچه در ذهن نیچه پیش آمده است، تعبیری دارم که برای خودم نگه می دارم، چون حرفی که دو نفر از آن معنیهای متفاوت بگیرند، می تواند بیشمار تعبیر متفاوت پیدا کند و بنابر این هرکس باید تعبیر خودش را از آن حرف بگیرد یا تعبیر خودش را روی آن حرف بگذارد. من فقط به یک نکته از این گفت و گو توجّه دارم و آن نکته این است که زردشت نیچه به پیر زن نیچه می گوید: «در درون هر مرد اصیلی یک کودک نهفته است، که می خواهد بازی کند.»

آویژهٔ عزیز، همهٔ حرف من از این کودکی است که نه در هر مردی، نه در هر زنی، بلکه در هر انسان بزرگسالی نهفته است. حافظ، گوته، نیچه، و پیران خراباتشان. و کودکان نهفتهٔ زندهٔ بیدار در انسان درون اینهاست که در لحظه های خاصّ هشیاری روح آیینه به دست در برابرشان می ایستند و به آنها می گویند: «نگاه کن!»

و می پرسند: «چه می بینی؟»

و اگر آنها چشمها را بستند و ساکت ماندند، پیداست که در خود

«هیولای بزرگسالی» را دیده اند و با شرمی دردناک از کودک فراموش کردهٔ خود، به خلوت درون رفته اند تا روحشان را در چشمهٔ مقدّس زندگی ناب از افسون چرکین وابستگیها پاک کنند و بیرون آیند و برای نماز تماشا با کودکهای خود همراه شوند.

و اگر آنها در آیینه نگاه کردند و در جواب کودک درون خود گفتند: «تو را می بینم!» شادمانه در دل آنها لبخند بزنند و به آنها بگویند:

نگاه کن!
نه با چشم تاریخ!
آن قلّهٔ پوشیده از برف را می بینی؟
اگر با چشم تاریخ آن را ببینی،
آن را ندیده ای،
غرور و نخوت انسان را در «جمشید» ستایش کرده ای،
پشیمانی انسان را در «ضحّاک» نفرین کرده ای،
هراس انسان از بیرحمی خود را در «کاوه» شکسته ای،
تکرار تاریخ را در «فریدون شاه» پذیرفته ای،
و ذهن خود را از غرور و نخوت و پشیمانی و هراس و تکرار
سخت پُرآشوب می بینی،
و روحت آشفته می شود،
و درماندگی
طعم تلخش را به کام تو می ریزد،
و تو انسان تازهٔ زندهٔ بیدار خودت نیستی،
در هوای کهنهٔ سیصد هزار ساله نفس می کشی
و قلبت با ناهماهنگی خشم و زیبایی،
ناهماهنگی شمشیر و بوسه،

ناهماهنگی گناه و عشق می تپد.

نگاه کن!
آن قلّهٔ پوشیده از برف را می بینی؟
با چشم من که ببینیش،
نمی گویی:
«آنک، دماوند!»
شاید بگویی:
«آن استوار،
آن سربلند،
فرمانروای سلسلهٔ بی زوال سنگ
با تاج برف،
در قصر آفتاب.»

آن قلّهٔ پوشیده از برف را
با چشم من که ببینی
هرگز مثل بزرگسالان خردمند تاریخ
خود را در برابر او
کوچک و حقیر نمی بینی،
بلکه سرفراز و شاد
بر فرق آن می ایستی
و سراسر هستی را تماشا می کنی
و به خدا می گویی:
«پدر، من شادم

و زندگی را دوست می دارم!»
و خدا ساکت به روی تو لبخند می زند.

بیاییم با چشم کودک خود
قلّه های پوشیده از برف هستی را تماشا کنیم،
و نگذاریم شگفتی و زیبایی «دماوند»
در غوغای تاریخ رنگ ببازد
و کهنه شود
و بمیرد!

۱۴

فریدون عزیز، حتماً آن روز را به یاد داری که دیر به مکتب آمدی و وقتی که آمدی، کیف حلبی قشنگت را که هم قرآن و دفترچه و کتابت را و هم دستمال بستهٔ ناهارت را توی آن می گذاشتی با خود نداشتی، و در زنگ تفریح گفتی که دیگر به مکتب نخواهی آمد، چون خانواده ات از خراسان به تهران کوچ می کند.

در آن یک سال و نیمی که با هم بودیم، چنان به وجود تو و آویژه عادت کرده بودم که با رفتن تو به تهران و گم شدن او در شهر بی خبری، دنیای من از مداری که داشت، بیرون افتاد و از وسط دو پاره شد، با یک پاره در شهری زندگی می کردم که خانه و خانواده ام در آن بودند، و با پارهٔ دیگر در بیابان تنهایی سرگردان بودم.

اگر من هم در فاصلهٔ چند روزه ای بعد از آویژه و تو مکتب مّلاباجی را ترک کرده بودم، ماههای اوّل جدایی از شما آن قدر بر من سخت نمی گذشت. من هم مثل تو و آویژه نمی خواستم که با کوره سوادی که مّلا باجی و دخترش، مهین خانم، به من داده بودند، در ذهنم را ببندم و آموختن را ببوسم و کنار بگذارم. امّا رابطهٔ پدرم با حاجی محمّد باقر، شوهر مّلا باجی، و رابطهٔ مّلا باجی با شوهرش که مکتب را با اسم او می گرداند، به اندازه ای خوب و محکم بود که در چند ماهی که بعد از رفتن شما در مکتب سرگردانی می کردم، غیر از خواندن چند حکایت دیگر از «گلستان سعدی» و دو سه تا غزل دیگر از «حافظ»، بدون فهمیدن معنای درستی از آنها، در محضر مهین خانم فیض دیگری کسب نکردم، ولی مُلا باجی احترامش را نسبت به من دو برابر کرده بود و دیگر مرا «رضا»ی خالی صدا نمی زد و صدایم می زد «آقا رضا»، چون اگر مکتب را «دانشگاه» حساب می کردیم و

مّلا باجی را «استاد»، مرا بی قول و قرار و بی سر و صدا «استاد یار» کرده بود و چند تا از شاگردهای تازه وارد را که هنوز الفبا هم نمی دانستند، گذاشته بود زیر دست من و من شده بودم مّلای آنها. فقط گاهی وقتها از ما سرکشی می کرد تا مطمئنّ شود که من بازیگوشی نمی کنم و آنها چیزکی یاد می گیرند که دل پدر و مادرشان را شاد کند و خاطر مّلا باجی را جمع.

فریدون، بگذار این قضیه را برایت تعریف کنم که بخندی. آویژه، تو هم گوش کن. حالا هر دوتان می بینید که شصت و نه سال پیش پدرهامان از بعضی لحاظ چه قدر به هم شباهت داشتند. رفته ام پیش مادرم نشسته ام و قضیه را برای او تعریف می کنم. صدایم را کمی بلند می کنم که پدرم هم که بالای اتاق، روی دشکچه اش نشسته است و به مخدّه اش تکیه داده است و پاهایش را دراز کرده است و چشمهایش را هم گذاشته است، بشنود. پدرم اوّل به روی خودش نمی آورد که خواب نیست و حرفهای مرا می شنود، تا اینکه من به مادرم می گویم: «مادر جان، اینها دیگر چیزی ندارند که بخواهند به من یاد بدهند. مرا نگه داشتند که ازم کار بکشند. من که نمی خواهم معلّم مکتب بشوم. من دیگر نمی خواهم به مکتب بروم!»

حالاست که پدرم تکیه اش را از مخدّه می گیرد و پاهایش را جمع می کند و با حالتی بین اخم و خنده می گوید: «این چه حرفی است می زنی، بچّه! حاجی محمّد باقر هر چیز که من باید بدانم، خودش به من گفته است. بله، او می داند که تو بچّهٔ باهوشی هستی. برای همین است که می خواهد چند سالی توی مکتب بمانی، به بچّه های دیگر «الف ب» و قرآن یاد بدهی تا خودش از چند وقت دیگر شروع کند مقدّمهٔ «فقّ و فصور» را یادت بدهد. آنوقت، دوازده سالت که شد...»

اوّل این را بگویم که پدرم سواد آن را نداشت که بداند «فقّ و فصور» درستش «فقه و اصول» است، و «مقدّمه» هم نیست و «مقدّمات» است

که بارش خیلی سنگین تر است. خود من هم این جملهٔ بابام به این دلیل در حافظه ام مانده است که تا حرف «دوازده سالم که شد» از دهن بابام درآمد، مغزم آتش گرفت و قلبم خواست سینه ام را بشکافد و از دست من خلاص بشود و به کلّی از یادم رفت که حرف پدرم را قطع کرده ام و در حالی که بغض گلویم را گرفته است و می خواهد خفه ام کند، با لحن نفرین و التماس می گویم: «نه، من مقدمّهٔ فقّ و فصور نمی خواهم! مقدّمهٔ فقّ و فصور به درد من نمی خورد. من نمی خواهم توی مکتب بمانم فقّ و فصور یاد بگیرم. می خواهم مثل بچّه های دیگر بروم مدرسه، بروم دبستان! چرا حاجی محمّد باقر پسر خودش را توی مکتب نگه نداشت، به ش مقدّمهٔ فقّ و فصور یادش بدهد؟ شما را به خدا مرا از شرّ این مکتب خلاص کنید!»

پدرم با عصبانیت از جا بلند شد و رویش را از من بر گردند و لعنت بر شیطان گفت و استغفر الله گفت و تسبیح به دست از اتاق رفت بیرون و مادرم هم از جا بلند شد و دست به سر من کشید و فرق سرم را بوسید و گفت: «رضا جان، بد کردی، خیلی بد کردی! بچّهٔ هشت ساله توی حرف پدرش نمی دود! بی ادبی است! بی ادبی است! خیلی از دستت عصبانی شد! نمی خواهی دوازده سالت که شد، بروی نجف، نرو! من هم نمی خواهم بروی. دوریت را نمی توانم تحمّل کنم، امّا باید صبر داشته باشیم. هم تو هم من باید صبر داشته باشیم. حالا من بروم پایین، ببینم پدرت کجا رفت. تا حالا چند بار تا بگو مگویی پیش آمده است و به تریج قبایش برخورده است، گذاشته است، رفته است و چند روز پیدایش نشده است. بروم، اگر هنوز از در بیرون نرفته است، از دلش در بیاورم!»

خلاصه دو سه ماهی طول کشید تا مادرم توانست از دل پدرم در بیاورد. نمی دانم حرفهای من کجایش بی ادبی بود و چی توی دل پدرم گذاشته بود که مادرم رفت پایین آن را از دلش دربیاورد. این را هم نمی دانم

که مادرم چه طوری چیزهای بدی را که باعث ناراحتی و عصبانیت بابام می شد، از دلش در می آورد.

آویژه جان، پدر تو را نمی دانم، ولی تو، فریدون جان، شصت و نه سال پیش، به یادم می آید که یک بار گفتی: «مادرم تا چهار پنج سالگی مرا هم از لولو می ترساند، هم از پدرم. حالا که توی هشت سالگی هستم، فقط از پدرم می ترساندم! من هم توی دلم به بابام می گویم لولو! لولو خورخوره!»

می گویم دو سه ماه طول کشید تا مادرم آن چیز مرموز را از دل پدرم درآورد، امّا آن دو سه ماه داشت می شد دو سه سال، می شد هزار سال! هر روز صبح پیش از پدرم بیدار می شدم، وضو می گرفتم و صبر می کردم تا پدرم شروع کند به نماز خواندن و آنوقت من هم در اتاق بغلی نمازم را با صدای بلند شروع می کردم تا صدایم به گوش پدرم برسد. بعد توی اتاق بغلی کشیک می ایستادم تا پدرم از اتاقش بیرون بیاید و من به او سلام بکنم و او جواب سلامم را ندهد و با اخم رویش را از من برگرداند و از پلّه ها پایین برود و من حدس بزنم که هنوز از دلش در نیامده است.

بالاخره یک روز بدون اینکه به من نگاه کند، جواب سلام مرا داد و من چنان خوشحال شدم که می خواستم فریاد بزنم، ولی جلو خودم را گرفتم و برای صبحانه خوردن به طبقهٔ پایین نرفتم تا پدرم صبحانه اش را خورد و از در حیاط رفت بیرون. آنوقت رفتم پایین، پیش مادرم و گفتم: «ها؟ از دلش درآمد، مادر؟ حالا می توانم دیگر به مکتب نروم؟»

مادرم سرش را تکان داد و گفت: «بله، می توانی، امّا می گوید از مدرسه خبری نیست. همین قدر سواد از سرش هم زیاد است! بیاید مغازه، شاگردی کند، کاسبی یاد بگیرد! »

با خبر اوّل انگار مادرم دنیا را مثل یک کاسهٔ بلور به دستم داد و با خبر دوّم کاسهٔ بلور از دستم افتاد و شکست. گفتم: «حالا چه کار می کنیم،

مادر؟»

مادرم لبخند سردی زد و گفت: «صبر! صبر می کنیم، رضا. صبر می کنیم. می روی مدرسه. قول می دهم. امّا حالا صبر می کنیم!»

آن روز، فریدون جان، به یاد حرف تو افتادم که گفتی مادرت تا چهار پنج سالگی تو را هم از لولو می ترساند، هم از پدرت. وقتی پا گذاشتی توی هشت سالگی، لولو را مرخّص کرد و حالا دیگر تو را فقط از پدرت می ترساند و تو هم حالا دیگر توی دلت به بابات می گفتی لولو! آن روز خیلی دلم می خواست تو و آویژه هنوز توی مکتب می بودید و من می توانستم بیایم بنشینم و با شما حرف بزنم. نمی دانستم می خواهم دربارهٔ چی حرف بزنم. راستی چرا ما همدیگر را همین طور آسان و بی سر و صدا گم کردیم؟ تقصیر کی بود؟ چرا تو، آویژه، یک بار به من نگفتی که خانه تان کجاست؟ چرا من از تو نخواستم که نشانی خانه ات را به من بدهی؟ چرا تو، فریدون، وقتی با خانواده ات کوچ کردی به تهران، از آنجا یک نامه برای من ننوشتی تا ردّ همدیگر را گم نکنیم؟

حالا هر کدام از ما سه نفر که سرش را برگرداند و به آن یک سال و نیمی که با هم در مکتب بودیم، نگاه کند، چی می بیند؟ چیزی که بود و نبودش در زندگی ما فرقی نمی کند؟ یا در تمام این شصت و نه سال گذشته، یک روز هم به یادمان نمی آید که شیرینی و طراوت یکی از روزهای آن یک سال و نیم را داشته باشد؟ بعد از آن یک سال و نیم، خیلی روزها داشتیم که فکر می کردیم از زیباترین و لذّت بخش ترین روزهای زندگیمان است، امّا چند وقت که می گذشت، می دیدیم، نه، خیال کرده بودیم، یا گول خودمان را خورده بودیم، یا گول دیگران را، یا هم گول خودمان را خورده بودیم، هم گول دیگران را. امّا در آن یک سال و نیم ما سه نفر همدیگر را داشتیم، بدون اینکه از همدیگر چیزی بخواهیم. شاید به همین دلیل بود که

هر کدام از ما، وقتی می دانست که الآن از آن دوتای دیگر جدا می شود و ممکن است دیگر تا آخر عمرش هم آنها را نبیند، هیچ کاری نکرد. همین طور گذاشتیم، رفتیم.

شاید یک دلیل دیگرش هم این بود که از لولوها می ترسیدیم. اوّل بار در وقتی که می خواستند ما را از شیر بگیرند، یعنی در مورد خیلیهامان پیش از دو سالگی که مادر پستانهایش را با زغال سیاه می کرد، یا به آنها فلفل می زد که تند بود و دهن ما را می سوزاند، یا صبر زرد، یا کلپوره به آنها می مالید که خیلی تلخ بود، اگر سراغ آن ممهٔ شیرین معطّر بهشتی را می گرفتیم، از مادر و بزرگسالهای دیگر می شنیدیم که «آن ممه را لولو برد!»

بعد از «لولوی ممه بر»، لولوهای دیگر، یکی یکی، سر و کلّه شان پیدا می شد. لولوی پدر و نایبش مادرمان، لولوی معلم و مدیر، لولوی رئیس یا ارباب، لولوی همکار، لولوی قانون، و لولوهای دیگر که خیلیهاشان از لولوی مرگ هم بدتر بودند، چون لولوی مرگ را آدم نمی دید و فقط یک بار به سراغ آدم می آمد و آنوقت هم آدم را از شرّ همهٔ لولوهای دیگر خلاص می کرد و آدم را با افسون خودش برای ابد خواب می کرد. فقط لولوی پدر و نایبش، لولوی مادر، بودند که تا وقتی که ازدواج نکرده بودیم و از خانهٔ آنها بیرون نرفته بودیم و مستقل زندگی نمی کردیم، دست از لولوگری بر نمی داشتند. فقط ما بودیم که ترسمان از این دو تا لولو رنگ اطمینان داشت و طعم محبّت؛ یعنی می دانستیم که می خواهند همیشه ازشان بترسیم تا آن جور زندگی کنیم که آنها مطمئنّ باشند که درست زندگی می کنیم و دست به کاری نمی زنیم که زندگی آنها را تلخ کند؛ یعنی آدم مطیع و پرهیزگار و خدا ترسی باشیم؛ یعنی از پدر و مادرمان همان طور بترسیم که از خدا می ترسیم، یا همان طور بترسیم که خدا می خواهد از او بترسیم.

بله، آویژهٔ عزیز، بله، فریدون عزیز، ما آن چند ساعتی را که هر روز با هم در مکتب می گذراندیم، دزدکی زندگی می کردیم. یعنی به پدر و مادرمان دروغ می گفتیم، چون آنها خیال می کردند که صبح در ذهن و روح و همهٔ حواسّ ما را قفل می زنند و با ترس از خودشان مهر و موم می کنند و تا از مکتب بر می گردیم، این مهر و موم سر جایش هست و ما همان طور که رفته ایم، برگشته ایم.

این را مخصوصاً برای تو می گویم، آویژهٔ عزیز. اصلاً به ذهن من نمی گذشت که آن روز که برای اوّلین بار مرا با اسم صدا زدی و گفتی: رضا، کاشکی من هم پسر می بودم، دیگر از فردا تو را نخواهم دید، و اگر هم گفته بودی که از فردا دیگر به مکتب نخواهی آمد، باز هم من نمی توانستم کاری بکنم که ما بتوانیم همان زندگی مکتب را بیرون از مکتب داشته باشیم و من به در خانهٔ شما بیایم و صدایت کنم و تو بیایی بیرون و برویم روی نیمکت کودکی در پای درخت بیگناهی بنشینیم و فریدون هم از توی کیف حلبی قشنگش، شیشهٔ کوچک آلبالو خشکه یا نخود چی شور یا مویزش را در بیاورد و در حلبی آن را پیچ بدهد، باز کند و من و تو دستمان را ببریم جلو و فریدون شیشه را کج کند و تکان بدهد و بریزد کف دستمان و ما بگوییم بس است و شروع کنیم با دست دیگر از آجیلی که به ما داده است، دانه دانه برداشتن و خوردن و لذّت بردن. تو هم اگر فکرش به ذهنت می آمد که بخواهی باز هم همدیگر را داشته باشیم، مثل این بود که لب یک چاه هزار متری ایستاده باشی و یکدفعه چشمهایت را ببندی و خودت را بیندازی توی آن چاه.

شاید باید همین طور می شد که شد. فکر می کنم برای همه همین طور شده است که برای ما شد. ترس جزئی از آدمیت ما بود. تا وقتی که بچّه بودیم و می ترسیدیم و نشان می دادیم که می ترسیم، می گفتند بچّهٔ مطیع و

سر به راهی است. همین کار را در بزرگسالی که می کردیم، می گفتند آدم پرهیزگار و خدا ترسی است. ترس از خدا، ترس از پدر، ترس از مادر، ترس از زندگی، ترس از مرگ، ترس از انسان، ترس از ترس!

انگار هزارها سال است که زنده ایم، امّا نمی دانیم چه طور زندگی کنیم. آن «خود» زیبایی را که با «خرد طبیعی» زندگی را می شناسد و دوست می دارد و «همخانهٔ خدا» ست، در سیاهچال فراموشی زندانی می کنیم و خود را به دست یک «خود بیگانهٔ دیوانهٔ زشت» می سپاریم که می ترسد و می ترساند و شکوه و جلال نکبت را ستایش می کند و از ترس و تنهایی به وجد می آید و در تباهی گم می شود. آه، زندگی!

خوشا و بیخبرا ما که امروز در عصری بی نظیر زندگی می کنیم، عصری که انسان فقط از انسان می ترسد! عصری که فقط انسان دشمن انسان است. آه، کودکی!

۱۵

آویژه جان من، فریدون جان من، کجایید؟ بیایید! گوش کنید! من الآن سخت احساس خستگی می کنم. شصت و نه سال نه، هفتاد و هفت سال نه، سیصد هزار سال خسته ام. می خواهم با هم به جایی برویم که چند ساعتی در محیط آن بودن و آفتاب را به دل بردن و هوا را در سینه حسّ کردن و حیات را با چشم نوشیدن، خستگی و ملال سیصد هزار ساله را از وجود کهنهٔ ما بیرون خواهد برد و فاجعه ای را که از چند هزار سال پیش انسان با تلاشی سرمستانه و جنون آمیز اسبابش را برای حیات در بهشت زمین فراهم کرده است و در انتظار آمدنش سر از پا نمی شناسد، چند ساعتی فراموش خواهیم کرد.

اسم این روستا را نمی دانم. فقط می دانم که اوّلین بار و آخرین بار آن را در نهٔ یا ده سالگی دیدم. الآن که آن را به یاد آورده ام، خوش دارم که اسم برازنده ای روی آن بگذارم. چه بهتر که اسم رسمی آن را فراموش کرده ام، چون اسم بیشتر روستاها ترکیبی است از اسم یک مالک و کلمهٔ «آباد». پس اسمش همان معنای آن باشد که «آبادی» است، نه اسم مالک اوّلش که هرکه بوده بود، ملک خدا را غصب کرده بود. حالا این روستا که اسمش برای ما سه نفر «آبادی» خواهد بود، روستای ماست، روستای ما سه نفر است: آویژه و فریدون و رضا.

فریدون جان، به یادت هست که می گفتی همیشه دلت می خواهد خانه ات جایی باشد که چند دقیقه پیاده که بروی دشت پهناور خرّمی باشد و نهر زلالی باشد و کنارش درختهای بیدی و توی شاخ و برگ درختها پر از گنجشک و سهره و سار و تو بنشینی زیر سایهٔ درخت و پاچه های شلوارت را بزنی بالا و پاهایت را فرو کنی توی نهر و بگذاری آب زلال و خنک با

پاهایت مثل دو تا تکّه سنگ بازی کند و با تو حرف بزند؟ این روستایی که حالا من تو و آویژه را به آنجا می برم، چنین جایی است.

مادرم را حضرت معصومه در «قم» برای زیارت طلبیده بود و پدرم می خواست بعد از زیارت حضرت معصومه، در «آران» با خواهر بزرگش که بیموقع سرطان معده گرفته بود، دیدار پیش از قیامت بکند. من و دو خواهرم در این سفر بیست روزه همراهان ناخواستهٔ آنها بودیم. خواهر کوچکترم از سفر ناراضی نبود و گاهی حتّی ابراز خوشحالی می کرد، امّا خواهر بزرگم که شانزده ساله بود، با اکراه همسفر ما شد و قیافه اش مدام توی هم بود و گاهی غر هم می زد و از بعضی چیزها که لا اقلّ من در آنها عیبی نمی دیدم، ایراد می گرفت. مثلاً جاده اینجا و آنجا دست اندازهایی داشت که ناگهان آدم را از روی صندلی می کند و کمی بالا می برد و بلافاصله آدم را ول می کرد روی صندلی. در یک لحظه دل آدم هم هرّی می ریخت پایین. خوب این خودش کیفی داشت. یکی از کیفهای سفر بود، ولی خواهر بزرگم می گفت: «واه! چه اتوبوس قراضه ای! مسافر بری قحط بود!» و خوب بود که این را با صدایی می گفت که پدرمان نمی شنید!

نزدیکهای ظهر یکی از روزهای تابستان بود. راننده یک ساعتی پیش از آنکه انتظارش را داشته باشیم، از جادهٔ اصلی پیچید توی یک جادهٔ باریک فرعی و یک کیلومتری که با سرعت کم و تکانهای غیر عادّی جلو رفت، رسید به یک قهوه خانه که پشتش دهکدهٔ کوچکی بود و دو طرف دهکده مزرعه های وسیع زرد طلایی گندم که زیر آفتاب برق می زد. اتوبوس را متوقّف کرد و پاشد، رو به روی مسافرها ایستاد و گفت:

«مسافرهای محترم، خیلی ببخشید که موتور جوش آورده و مجبوریم دو سه ساعتی اینجا بمانیم تا زهر آفتاب بشکند. جای با صفایی است. تا ناهار هم که چیزی نمانده است. این قهوه خانهٔ کربلایی مرتضای ما

اسمش قهوه خانه است، امّا هر کس مثل من دیزی یا چلو و خورشت قیمه اش را بخورد، مزه اش زیر دندانش می ماند. فقط خواهشی که ازتان دارم، این است که از این دور و بر خیلی دور نشوید تا همینکه موتور حسابی خنک شد، راه بیفتیم و توی کوچه پسکوچه های ده دنبالتان نگردیم.»

از همان لحظه ای که راننده گفت موتور اتوبوس جوش آورده است تا موقعی که همهٔ مسافرها اجباراً از جا بلند شدند که پیاده بشوند، خواهر بزرگم چشمهایش را از چشمهای من بر نداشت و سرش را به چپ و راست تکان داد و ابروهایش را بالا انداخت که یعنی: «نگفتم اتوبوسش قراضه است؟ بفرما!»

قهوه خانه با یک در دو لتی و دو تا پنجرهٔ کوچک در هر یک از دو طرف در، آن قدر بزرگ به نظر نمی رسید که برای سی چهل نفر مسافر جا داشته باشد که راحت بنشینند، غذا بخورند، امّا در دو طرف قهوه خانه در کنار نهری که مثل دو تا دست ساختمان قهوه خانه و دو تا مغازهٔ دیگر را بغل کرده بود، ده پانزده تا درخت بید بلند، تنگ هم، با شاخسارهای پر برگ و خرّمشان بالای چهار تا تخت بزرگ سایه بان زده بودند و هر تختی یک خانوادهٔ پنج شش نفری را به راحتی جا می داد.

هنوز نصف مسافرها پیاده نشده بودند که دیدم پدرم سرش را انداخت پایین و بدو رفت روی یکی از تختها نشست و آنوقت به ما اشاره کرد که زود باشیم، بدویم پیشش. روی تخت را یک گلیم پنبه ای قرمز و آبی پوشانده بود. مادر و پدرم یک سر تخت نشستند و من و دو تا خواهرم سر دیگرش. وسط هم جای یک یا دوتا سینی غذا.

ما که نشستیم، پدرم از جا بلند شد و گفت: «خوب، حالا بنشینید، من بروم سفارش غذا بدهم. الآن توی این زلّ آفتاب و گرما وقت دیزی خوردن نیست. پلو و خورشت قیمه می خوریم، اگر ان شاء الله قابل خوردن

باشد و از گلو پایین برود. ضمناً می خواهم این را هم بدانید که آقای شوفر موتور اتوبوسش جوش نیاورده است. این قهوه خانه سر راه اصلی نیست. با بعضی از شوفرها زد و بند دارد. اینجا که می رسند، موتورشان جوش می آورد. سر خر را کج می کنند، می آیند اینجا، و حدّاقلّش این است که خودشان و شاگردشان یک غذای مجّانی می خورند!»

و حالا من نگاهی به خواهر بزرگم کردم و گفتم: «شنیدی بابا چی گفت؟» و زهرا خیلی محکم و جدّی گفت: «حرف بابا درست، امّا این اتوبوس چه موتورش جوش آورده باشد، چه جوش نیاورده باشد، قراضه است! قراضه است! آخر توی این چلّهٔ تابستان وقت سفر کردن به قم و آران است؟ خدا عقل بدهد!» و مادرم رو کرد به زهرا و گفت: «وای! دختر جان، حالا یک همچین حرفی را جلو پدرت نزنی ها!»

پدر از قهوه خانه برگشت و نشست و نشستیم در انتظار پلو و خورشت قیمهٔ کربلایی مرتضی و پدر شروع کرد به تعریف کردن خاطراتش از سفرهای قدیم دورهٔ بچّگیش با کجاوه و پالکی و من در ضمن گوش دادن به حرفهای او، به اطراف نگاه می کردم. در طرف قهوه خانه درختهای بید و ساختمان قهوه خانه و مغازهٔ مکانیکی و پنچرگیری اتومبیل و یک مغازهٔ دیگر و خود دهکده که متأسّفانه اسمش به کلّی از یادم رفته است، افق را به روی من بسته بود، امّا فضای مقابل آن از سه طرف تا افق باز بود.

همین طور که نگاهم در این فضای باز می گشت، کم کم صدای غلغل نهری که از پای درختهای بید ردّ می شد و از دو طرف قهوه خانه و مغازه ها می رفت توی دهکده، صداهای دیگر را توی خودش حلّ کرد و من الآن بعد از شصت و هفت هشت سال تعجّب می کنم که چرا دیگر صدای پدر و مادر و خواهرهایم و صدای مسافرهای دیگر را که از غلغل آب خیلی بلندتر بود، نمی شنیدم، امّا صدای غلغل آب، مثل صدای صاف و

بلوری چندین نفر موجود نامرئی که به یک زبان بیگانهٔ خوش آهنگ حرف بزنند، خوب به یادم مانده است.

در افق مقابل قهوه خانه آسمان آبی شفّاف که مثل یک گنبد عظیم بلور برق می زد، لبه اش روی سر یک رشته کوه نه خیلی بلند قرار می گرفت. دلم می گفت که از قهوه خانه تا پای آن کوه را می توانم نیم ساعته به دو بروم و بر گردم، ولی چشمم می گفت تا آنجا اقّلاً دو فرسخی راه است و اصلاً فکر رفتن و برگشتنش را نکن که وقتش نیست، و من فکرش را نکردم و دلم را دادم به صدای آن موجودهای نامرئی که با یک زبان بیگانهٔ خوش آهنگ حرف می زدند.

من که پاهایم را فراموش کرده بودم، با نگاهم در یک لحظه تا پای کوه می رفتم و بر می گشتم. جمعیت غلغل آب هم با من می آمد و بر می گشت. گاهی چند دقیقه همانجا سر کوه می نشستم و به امواج جادوییِ آفتاب که از زمین بلند می شد، نگاه می کردم. در نیمه راه قهوه خانه تا پای کوه، چشمم افتاد به سر نوار باریکی که در نزدیکی قهوه خانه می شد نهر آب و در دو طرف این نهر درختهایی کوتاه تر از درخت بید، امّا پر برگ تر از آن ایستاده بودند و سرها شان را به توی هم فروبرده بودند و نهر را زیر سایهٔ خودشان گرفته بودند. در فاصلهٔ بیست، سی قدمی تختهای جلو قهوه خانه صف دو ستونی درختها تمام می شد و نهر هم ناپدید می شد.

هنوز ناهار نیامده بود و هنوز پدر از سفرهای قدیم با کاروان کجاوه و پالکی حرف می زد، که من دیدم آخرین درختهای دو طرف نهر صدایم می زنند. تعجّب کرده بودند که من در فاصلهٔ سی چهل قدمی آنها نشسته ام و به جای اینکه بروم پیششان و خودشان را ببینم، روی تخت نشسته ام و برای آشنایی با آنها دارم با درخت بید مقایسه شان می کنم.

از جا بلند شدم و در فاصلهٔ دو سه قدمی تخت ایستادم و خم شدم

و به زانوها و ساقهای پایم دست کشیدم که یعنی عضله هایم از چهار زانو نشستن سفت شده است. پدر و مادرم متوجّه برخاستن من نشده بودند، امّا خواهر بزرگم که حوصله اش سر رفته بود و دنبال بهانه می گشت، با صدای بلند گفت: «رضا، کجا می روی؟»

و حالا بود که پدرم با صدایی بلند تر از صدای خواهرم گفت: «چرا پا شدی، بیا بگیر بنشین، الآن دیگر پلو و خورشت قیمه می رسد. اگرهم می خواهی قضای حاجت کنی، باید بروی توی قهوه خانه، جایی عقب قهوه خانه است، جلوش یک پردهٔ حصیری آویزان است!»

در حالی که با دلخوری به زهرا نگاه می کردم، در جواب پدرم گفتم: «نه، قضای حاجت ندارم. می خواهم همین جا کمی قدم بزنم، پاهایم باز بشود.»

و حالا بود که اوّل خواهر کوچکم گفت قضای حاجت دارد و بعد از او مادرم، و آنوقت پدرم ناچار بلند شد که آنها را همراهی کند، و به من و زهرا گفت: «بنشینید، ما الآن برمی گردیم، اگر ناهار را آوردند، تحویل بگیرید.» و سه نفری رفتند به طرف قهوه خانه و چند لحظه بعد هم زهرا از جا بلند شد و خودش را به آنها رساند.

چه موهبت بزرگی! حتّی چهار پنج دقیقه هم تنها بودن در آن پهنهٔ آزادی چیزی بود که در آن محیط و موقعیت می توانست بزرگترین آرزوی من باشد، امّا دیدم که من آرزو نکرده، این موهبت نصیبم شده است. در آن موقع از این اتّفاق چنین برداشت بزرگسالانه ای نداشتم. حالتش را با احساسم دریافته بودم و لازم نبود که توصیفش کنم. احساس کردم که خیلی خوشحالم، درست مثل موقعی که یک قاشق عسل توی دهنمان می گذاریم و عسل روی زبانمان پخش می شود، جذب زبانمان می شود و زبانمان به ما خبر می دهد که عسل شده است.

به طرف جایی که صف دو ستونی درختهای بید مانند تمام می شد و قنات، یا درست تر بگویم، کاریز ناپدید می شد، قدم برداشتم. هر چند قدم که جلو می رفتم، سرم را بر می گرداندم و به تخت که خالی مانده بود و باید مراقب می بودم که کسی نیاید آن را صاحب بشود، نگاه می کردم، و به در قهوه خانه که پیش از برگشتن من نباید پدر و مادر و خواهرهایم از در آن بیرون می آمدند!

دلهره بود، امّا دلهره اش هم شیرین بود، مثل دلهرهٔ تکّه ای «عسل شان» که در دهن بگذاریم و در حالی که زبانمان دارد عسل می شود، این دلهره به سراغمان بیاید که شاید زنبوری زنده خود را توی آن تکّه شان مومی پنهان کرده باشد تا انتقام بگیرد و سر زبانمان را نیش بزند. نه! دلهره اش این نبود. چیز دیگری بود. دلهره بود، امّا دلهره ای که در زندگی این شصت و چند سال اخیر به شیرینی آن دلهره ای به یاد ندارم.

به مقصد رسیدم. درختها بید نبودند. چشمهایم با حیرتشان به آنها سلام گفتند و آنها با میوه های کوچک خودشان که شبیه دانهٔ زیتون بود، امّا با پوستی برّاق به رنگ قهوه ای مایل به نارنجی لبخند می زد، به من خوش آمد گفتند. به کاریز نگاه کردم و دیدم که آب در حوضچهٔ گردی می ریزد و صدها پرندهٔ کوچک بلوری می شود و پرنده ها توی همدیگر بال می زنند و آواز می خوانند، امّا بیرون نمی آیند و در مجرای آجری زیر زمین روان می شوند. و فهمیدم که کاریز از همین مجرا در پای درختهای بید جلو قهوه خانه بیرون می آید و دو شاخه می شود و قهوه خانه و مغازه ها را در بر می گیرد و حدس زدم که در پشت قهوه خانه و مغازه ها باز یک شاخه می شود و به دهکده می رود.

و حالا هر چند ثانیه یک بار به طرف تخت خالی و در قهوه خانه نگاه می کردم و باز از بازی نگاهم با پرنده های بلوری کوچک آب زلال و

دانه های رسیدهٔ سنجد که از شاخه ها در نهر ریخته بود و پرنده ها در غوغای بال زدنشان با آنها بازی می کردند، لذّت می بردم.

عجب نسیم خنک و معطّری از کاریز بر می خاست و در آفتاب زلّ گم می شد. خم شدم و دستهایم را در میان پرنده های بلوری فرو بردم و چند تایی از دانه های سنجد را صید گرفتم و در کف دستم به آنها نگاه کردم و لذّت دیدن آنها را، چون وقت نداشتم، در دلم پنهان کردم و دانه های سنجد را در جیبم گذاشتم و چند تا نفس عمیق کشیدم و با این نفسها عطر نافذ و گیج کنندهٔ درختهای سنجد را به اعماق سینه ام بردم و مثل اینکه بخواهم از گنج به رنج یافته ای جدا بشوم، نگاهی دردناک و شیرین به لانهٔ پرنده های بلوری آب و به درختهای مقدّس سنجد انداختم و به طرف تخت خالی مانده که همچنان خالی مانده بود، دویدم.

قلبم با تندی فشاری بیش از فشار سی چهل قدمی دویدن می تپید. بر لب تخت نشستم و چشمهایم را به در قهوه خانه دوختم. خوشحال بودم که گنج بزرگی را که کشف کرده بودم می توانم از پدر و مادر و خواهرهایم پنهان بدارم. هنوز عطر نافذ و گیج کنندهٔ درختهای سنجد در مشامم بود. هنوز عطر نافذ و گیج کنندهٔ درختهای سنجد در مشامم هست.

ها؟ آویژهٔ عزیز من، فریدون عزیز من، عطر آنها را در فضای خاطره حسّ می کنید؟

۱۶

هر سه پیراهنهای سفید بلند بپوشیم. نمی گویم ردای سفید. پیراهنهای سفید بلند از ململ. با پای برهنه می رویم. در این شصت و نه سالی که همدیگر را ندیده ایم، من به یاد ندارم که کف پاهایم خاك بکر مقدّسی را در زمینی بی نام و بی صاحب در زیر آفتاب داغ لمس کرده باشد. شما، تو آویژهٔ عزیز، و تو فریدون عزیز هم فکر نمی کنم که از زمان شروع دورهٔ بزرگسالی فرصت پیدا کرده باشید که سری به روستای خودمان بزنید. من هم که بعد از شما برای اوّلین بار چند ساعتی در «آبادی» خودمان بودم، می دانستم که برای روزهای جمعه در بهار و تابستان جای خوبی پیدا کرده ام، امّا نمی دانستم که شصت و هفت هشت سال بعد خواهم فهمید که یکی از معبدهای ساده و با شکوه زندگی را کشف کرده ام.

آن روز که در ده پانزده دقیقه فرصتی که پدر و مادر و خواهرهایم برای قضای حاجت به داخل قهوه خانهٔ دهکده رفته بودند و من مانده بودم تا در تنهایی خودم که آزادی من بود، دور از مزاحمهای صاحب حقّ و مهربان به اطراف خود نگاهی بیندازم، نه پیراهن سفید بلند ململ به تن داشتم، نه اصلاً تصوّرش را می کردم که شصت و هفت هشت سال بعد، با شما به زیارت این معبد خواهم رفت و هر سه نفرمان پیراهن سفید بلند ململ به تن خواهیم کرد و در آستانهٔ «معبد آبادی» کفشهامان را درخواهیم آورد پاهامان را و چشمهامان را و قلبهامان را در آشیانهٔ پرنده های بلوری کوچك نهر تطهیر خواهیم کرد.

الآن که شما را به «آبادی» خودمان می برم، دیگر روستایی نمانده است که در این شصت و هفت هشت سال ماهیت عوض نکرده باشد و به شهرکی یا شهری ناآشنا تبدیل نشده باشد، امّا «آبادی» ما درست به همان

صورتی مانده است که ما در حدود سه ساعت بعد از پیاده شدن از اتوبوس موتور جوش آوره، در قهوه خانهٔ کربلایی مرتضی پلو و خورشت قیمه و دوغ خورده و در سایهٔ بید و لب جوی بیش از حدّ لازم استراحت کرده، سوار اتوبوس موتور از جوش افتاده شدیم و به طرف مقصد مادر و پدرمان به حرکت درآمدیم.

از روی نیمکت چوبی پای درخت سپیدار در مکتب مّلا باجی برمی خیزیم، رو به خورشید می ایستیم، دستهای همدیگر را می گیریم، و هر سه همصدا می گوییم: «آی، زندگی! آی زندگی!»

و حالا در مرز میان شب و روز ایستاده ایم. شب در پشت سر ماست، با همهٔ دنیای شلوغ، و روز در پیش روی ماست از لب آشیانهٔ پرنده های بلوری کوچک نهر و صف دو ستونی درختهای سنجد تا آنجا که افق آسمان آبی شفّاف با یک رشته کوه نه خیلی بلند، همسایه و همرنگ می شود. ما لباسهامان را در می آوریم، بی آنکه برهنگی همدیگر را ببینیم. هر سه در سایهٔ درختهای سنجد پا به نهر می گذاریم و در آن دراز می کشیم و سر خود را بالا نگه می داریم و چند دقیقه ای می گذاریم که تنمان خوب تطهیر شود. آنوقت سر و صورتمان را، چشمهامان را، قلبهامان را با آب کاریز صفا می دهیم، و بی آنکه برهنگی همدیگر را ببینیم، چند دقیقه ای در آفتاب می ایستیم تا از خیسی در بیاییم، و به همدیگر که نگاه می کنیم و لبخند می زنیم، می بینیم که پیراهنهای سفید بلند ململ به تن داریم و می بینیم که پیراهنهای ما در نسیمی ملایم و آمیخته با عطر نافذ و گیج کنندهٔ درختهای سنجد، در آفتاب درخشندهٔ تابستان اهتزازی نرم دارد و مثل این است که پیراهنها جدا از ما و بر تن ما نیست، پیراهنها پوست رویی تن ماست که نسیم آنها را به اهتزازی نرم درآورده است.

و من در چشمهای تو آویژهٔ عزیز که نگاه می کنم، داستانهای

سیصد هزار سال غربت و تنهایی را فراموش می کنم، و به دستهای در پهلوها رهای تو که نگاه می کنم، آنها را از همۀ نگرانیها و بیقراریها و شتابهای زندگی بزرگسالان فارغ می بینم، و از دلم حال دل تو را می پرسم، می گوید که حالش را از لبخندش بپرس و لبخندت می گوید که آزادی و آسوده خاطری و منتظر هیچکس نیستی و هیچکس منتظر تو نیست:

کودک درون تو بیدار شده است!
با نگاه و لبخند تو زمان را متوقّف می کند،
و دنیای شلوغ و پر غوغا
در طلسم سکون و سکوت می افتد.

اکنون این تو نیستی که تاریخ را فراموش کرده ای،
تاریخ است که با باد از یاد رفته است،
و تو احساس می کنی
که از هیچ چیز جدا نیستی،
و به هر چیز که نگاه می کنی،
چیزی از خودت را می بینی،
و بیرون تو با درون تو یکی است.

این خورشید توست که جهان تو را روشن می کند
و به جهان تو جان می دهد
و جهان تو را به شور می آورد
و می رقصاند
و از رنگ و عطر و آواز
سرشار می کند.

من چیزی از جهان توام،
چنانکه آسمان آبی شفّاف چیزی از جهان توست،
و فریدون عزیز
که رو به روی من و تو ایستاده است
و مهر نگاهش
با گرمای دل ما می آمیزد،
چیزی از جهان توست.

حالا که کودکهای درون ما بیدار شده اند،
هر یک از ما جهانی است
به وسعت همهٔ هستی،
و چنین است که جهان هر یک از ما
همهٔ جهانهای دیگران را در خود دارد:
جهانی در جهانهایی
و جهانهایی در جهانی،
چنانکه اگر تو نباشی
دیگر هیچ چیز نخواهد بود،
زیرا که آن جهانی که تو بودی،
و همهٔ جهانهای دیگر را در خود داشت، دیگر نیست؛
زیرا که همهٔ «هستی»
با «ابدیت» که «زمان» وابسته به آن است،
در این لحظه تویی،
و این هستی بیکرانه
و این لحظهٔ ابدی انسان تو

در هیچ انسانی
هرگز
تکرار نخواهد شد.

آویژۀ عزیز، الآن که تو و من و فریدون، بعد از تطهیر در نهر جاری در سایۀ درختهای سنجد، دستهای همدیگر را گرفته ایم و چشم به افق دوخته، پشت به «آبادی»، پا برهنه، در سایه آفتاب شاخسارهای سنجد، پیش می رویم، یک صدای مزاحم نمی گذارد که من با خودم باشم و خودم با شما باشد. بیایید در اینجا بر لب نهر بنشینیم و پاهای برهنه مان را به نوازش دل انگیز دوشیزۀ آب بسپاریم تا من نقنقۀ این مزاحم را از سر خودم دور کنم.

در جمعی بودم که فقط رودربایستی من با یک آشنای ساده دل مرا به میان آنها برده بود. جمعی عجیب و خاصّ نبود. سالها پیش از این جمعها زیاد دیده بودم و در مدّتی کوتاه به این نتیجه رسیده بودم که در این غربت از جمعها نمی شود انتظار مجلس انسی از صاحبدلان بی ادّعای با معرفت داشت. هستند میان هر جمعی چند تنی که بخواهی و بتوانی چند ساعتی با آنها باشی، امّا جمعهای غربتی ای که من می شناسم، همیشه دهها برابر آن چند تن است و بیشتر این «چند تن»ها دیگر سالهاست که به ندرت در این جمعها پیدا می شوند، مگر اینکه رودربایستی با یک آشنای ساده دل آنها را به این جمعها کشانده باشد.

صدای مزاحمی که نمی دانم چرا در چنین موقعیتی باید به حضور دل و خلوت روح ما تجاوز کند، از مرد دراز گفتاری بود که با ابّهت یک فیلسوف ضدّ هنر و ادبیات از بالای یک کرسی هزار متری به مورچه هایی مثل من نگاه می کرد و چیزهایی از این قبیل می گفت:

«قرن نوزدهم آخرین فرصت برای داستان نویسها و شاعرها و نقّاشها

بود که زورهای آخر را بزنند و بساطشان را برچینند و در هر سنّی هستند، خودشان را از شاعری و نقّاشی بازنشسته کنند.

«صنعت سینما در پردهٔ کوچک توی اتاقهای نشمین همهٔ هنرها را یکجا به مردم می دهد. در عصر فضا کی دیگر فرصت دارد که بنشیند شعر یا داستان بخواند!

«الآن صنعت عکّاسی به اندازه ای پیشرفت کرده است که یک دوربین دیجیتال کوچک به اندازهٔ یک کف دست، در هنر تصویر برداری اعجاز می کند. امروز به جای یکی، صدها میکل آنژ و رامبراند و امثال آنها داریم، فقط اسمشان نقّاش نیست، عکّاس است، امّا بعضی از کارهاشان شاهکارهایی است که هیچ نقّاشی خوابش را هم ندیده است.

«کسی که امروز بخواهد جلو تحوّلاتی را که تقدیر تاریخی بشر است، بگیرد، در واقع فقط عرض خود می برد و زندگی خودش را تلف می کند و زحمت ما هم نمی دارد، چون کاروان علم و صنعت و بازرگانی با گرد و خاکی که عدّه ای از خاصیت افتاده و درمانده بلند کنند، از حرکت خودش باز نمی ماند...

«یک نگاه بیندازید به صنعت و چاپ و نشر کتاب. همین، کی بود؟ شاید کمتر از شش قرن پیش گوتنبرگ آلمانی دستگاه چاپ را اختراع کرد و اولیّن کتاب مهمّی که با چه زحمتی به همّت او چاپ شد، «کتاب مقدّس» بود، آن هم چند نسخه؟ همه اش چهل و هشت نسخه. بعد صنعت چاپ به جایی رسید که گوتنبرگ نمی توانست خوابش را هم ببیند! حالا چی؟ با آمدن کامپیوتر و اینتر نت، چاپ و نشر کتاب هم کارش تمام است...»

همین طور می گفت. می گفت و خودش از حرفهای خودش لذّت می برد. حوصله اش را داشتم که تا صبح بنشینم و او طومار تحوّلاتش را باز کند، ببینم آخرش به کجا می رسد ، امّا دیدم که ساکت شد و دارد سرش را

می جنباند. برای اینکه دیگر به مغزش فشار نیاورد، گفتم:

«هم عدّهٔ آدمهایی مثل تو هزارها برابر عدّهٔ آدمهایی مثل من است، هم چند هزار میلیون آدم، خدمتگزار و سرباز آدمهایی مثل تو هستند. در نتیجه هر چی که تو در مورد تقدیر تاریخی بشر پیشبینی می کنی، می تواند درست باشد. آدمهایی مثل تو، پیش از آنکه آخرین اسباب نابودی حیات در کرهٔ زمین را فراهم بکنند، انسان را از زندگی سیر و بیزار خواهند کرد. آدمهایی مثل تو که تمام وسایل قدرت در دستشان است، در شکست حیات پیروز خواهند شد، و همان طور که خودت گفتی هیچکس نمی تواند جلو کاروان شما را که راهی جهنّم است، بگیرد. شما بزرگوارانی هستید که بهشت زمین را که شاید در سرتاسر کهکشانهای عالم تنها سیّاره ای باشد که در آن معجزهٔ حیات، آن هم با این همه تنوّع وقوع یافته باشد، با جهل مجلّل و نخوت ابلیسی خودتان دارید به نابودی می کشانید، ودر عین حال دنبال سیّارهٔ دیگری می گردید که در آن به اندازهٔ تف نفرت و لعنت مجموع آدمهایی مثل من آب در آن پیدا بشود، و چند هزارتایی موجود تک یاخته ای، و آنوقت شاید میلیونها سال دیگر بتوانید امید این را داشته باشید که در گوشه ای از آن سیّاره واحه ای از چند گیاه ساده و چند کرم بی دست و پا به وجود بیاید! آفرین بر شما و پیروزمند باد کاروان تحوّلات شما!»

آویژهٔ عزیز دل من، فریدون عزیز دل من، دیگر من رغبتی برای سر و کلّه زدن با آدمهایی مثل او ندارم. این جور آدمها فقط وقتی که فاجعه برسد و گریبان آنها را بگیرد و کار از کار گذشته باشد، به خود می آیند و پشیمان می شوند. آخر آنها برای ورود به جامعهٔ بزرگسالی، کودک درون خودشان را کشته اند. به او گفتم:

«تو در جامعهٔ زمان خودت، در نقطهٔ اوّل یک خطّ پُر پیچ و خم که با حرکت عادتهای چند هزار ساله کشیده شده است، متولّد می شوی و روی

این خط حرکت می کنی تا به نقطهٔ آخر آن که گور توست، می رسی. تمام من من هایی که می کنی، در حال حرکت جبری تو روی این خطّ و در بین این دو نقطه است!»

حالا دیدم یکدفعه چهرهٔ گرفته اش باز شد و ظفرمندانه گفت: «درست است که جامعه برای حرکت آدمهایش خطّهایی می کشد، ولی من هر جا که از مسیر خطّ خوشم نیامده است، از آن خارج شده ام و دوباره، وقتی که دیده ام حالا مسیرش با طبع من همراهی دارد، به روی آن خطّ برگشته ام. من آدمم، برگ چغندر که نیستم!»

حالا دیدم که دیگر حوصلهٔ جدّی گرفتن او را ندارم و با لحنی که در آن شوخی و طنز و تأسّف با هم آمیخته بود، گفتم: «می شود یک نمونه از این از خطّ خارج شدنهای خودت را که به تازگی مرتکب شده ای و به یاد داری، برای من تعریف کنی؟»

من ساکت منتظر ماندم و او ساکت فکر کرد وبعد از چند لحظه گفت: «یک نمونه از هزار اینکه من از جامعه ام درس می گیرم، نه برای اینکه گولش را بخورم، برای اینکه گولش بزنم. درست آن موقعی که یک نفر بر طبق عادت جامعه می خواهد با تر زبانی کلاه گشادی سر من بگذارد، من با تر زبانی کلاه گشاد تری برایش آماده کرده ام. بله، من جامعه ام را می شناسم و سعی می کنم در رابطه ام با دیگران ورق برنده را وقتی بازی کنم که آنها آخرین ورقشان را بازی کرده باشند!»

من حالا چی داشتم که به او بگویم؟ خودش آنچه را که من می خواستم به او بگویم، به عنوان یک نمونه از خطّ جامعه خارج شدنهایش به من تحویل داده بود. خیال می کند که از جامعه اش برای جنگ با جامعه اش درس گرفته است.

۱۷

خورشید
با همان پاکی
و همان صداقت زمان کودکی اش می درخشد
و نمی داند و نمی خواهد بداند
که اکنون بزرگسالی است
به عمر چهار صد و پنجاه هزار میلیون سال،
و ما که از عمر تاریخمان
بیش از سیصد هزار سال نمی گذرد،
با خفّت دانستن پاکی
و بلاهت دانستن صداقت
خود را اشرف مخلوقات کرده ایم.

کنار مزرعهٔ گندم می ایستیم
در هنگامی که دریاچه ای است سبز
و در آفتاب درخشان
با نسیم بهاری تموّج آرامی دارد،
امّا چشم ذهن ما
از شادابی سبز جامعهٔ گندم
لذّتی برای دل سرد و تاریک ما نمی گیرد،
و نابه هنگام می خواهد مزرعهٔ گندم را
سراسر خشک و زرد و سنگین ببیند،
و ببینیم که کیسه های گندم

در کامیونهای بزرگ راهی بازار است،
و حسابمان در بانک بالا می رود
و نگرانیهای هزار سال دیگرمان کمی پایین می آید.

روز هر روز روز تازه ای است
و سپیدهٔ صبح
او را در دامن سپهر می زاید،
ولی ما او را به سنّ خود می بینیم،
به سنّ پدر بزرگ و مادر بزرگ،
و به سنّ تاریخ قومیت خود می بینیم
او را در سیصد و شصت و پنج،
در سی، چهل، پنجاه،
در هشتاد، نود، صد و چند،
در دو هزار و پانصد
یا در هفت هزار ضرب می کنیم
و روز درخشندهٔ پُر طراوتی را که هم اکنون
از رحم سپیده
به دامن سپهر لغزیده است،
پیری به سنّ دو میلیون و پانصد و پنجاه و پنج هزار شب می بینیم،
و شیر و عسل در دهانمان بی مزه می شود،
و رویمان را از پنجره بر می گردانیم.

روزمان به کهنگی جامعهٔ ماست
و جامعهٔ ما بنایی است

با پایه هایی به قدمت سیصد هزار سال
و هفت، ده، یا بیست هزار سالی است
که آجرهایش را
یک یک
هر یک از ما چیده ایم
و امروز نمی دانیم
که ما در خانهٔ جامعه ای که ساخته ایم،
زندگی می کنیم،
یا جامعه است که ما را زندگی می کند.

خوشا به حال جامعهٔ گندمها،
در کنار مزرعهٔ آنها که می ایستی
و نگاهشان می کنی،
هر بوتهٔ گندم یک مزرعهٔ گندم است
و هر مزرعهٔ گندم یک بوتهٔ گندم.
و ما که انسانیم
و با موهبت انسان بودن
همه چیز را از نو آفریده ایم،
و به همه چیز اسم داده ایم،
و به همه چیز معنی داده ایم،
از خانوادهٔ خود،
از جامعهٔ خود نفرت می آموزیم
دشمنی می آموزیم،
تا بتوانیم در برابر خانواده و جامعهٔ خود

با نفرت و دشمنی بایستیم
و در تنهایی خودمان،
در تنهایی همیشگی خودمان
از هوشمندی و زرنگی خود خوشحال باشیم.

فریدون عزیز، آویژهٔ عزیز، می بینید چه قدر دردناک است این دوره از عمر ما در این فصل از تاریخ که اگر بخواهی آرامش داشته باشی، باید دور از جمعها و در کنجهای عزلت آن را پیدا کنی و نگاه بداری. اینجا که ما آمده ایم، در بیرون از «آبادی»، لب این نهر و سایهٔ این درختهای سنجد، یکی از کُنجهای عزلت ماست، و من می خواهم پیش از آنکه برخیزیم و دوباره دستهای همدیگر را بگیریم و چشم به افق بدوزیم و پشت به «آبادی»، با پاهای برهنه، در سایه آفتاب شاخسارهای سنجد، پیش برویم، حضور دل و خلوت روحم را از همهٔ صداهای مزاحم پاک کنم.

۱۸

از آن دوره ای که تو فریدون عزیز و تو آویژهٔ عزیز من کودکیتان را برداشتید و از مکتب «مّلا باجی» رفتید و مرا با کودکی خودم در مکتب تنها گذاشتید و چند ماهی طول کشید تا من توانستم خود را از حصار مکتب خلاص کنم و با واقعیت گم کردن شما کنار بیایم، در حدود شصت و نه سال می گذرد.

آن روز که پدرم بعد از چند ماه جواب سلام مرا داد و مادرم گفت که می توانم دیگر به مکتب نروم، در واقع روزی بود که من با یک زندگی دوگانه وارد جامعه شدم. در زندگی کودکی ام با شما بودم و زندگی را همپای شما بازی می کردم، و در زندگی بزرگسالی ام، اوّلین سالها را در سیر یادگیری سنّتها می گذراندم و با دروغهای زیرکانه یا گوهرهای بدلی آشنا می شدم تا از زیان راستهای ابلهانه در امان بمانم. هروقت که دروغی زیرکانه می گفتم و بزرگسالها آن را به منزلهٔ گوهر اصیل می پذیرفتند، در خلوت خیالم برای شما تعریف می کردم و با هم می خندیدیم.

بعد از چند ماهی در خانه ماندن و در کارهای خانه دستیار مطیع مادر بودن و او را از خود راضی نگهداشتن و در عین حال هر روز چند باری صحبت مدرسه را پیش کشیدن و برای راضی کردن پدر به دادن اجازهٔ رفتن من به مدرسه التماس کردن، بالاخره مادر که رنجش همیشه از پدر بیشتر بود، امّا همیشه می دانست که در مقابل پدر حرفش را چگونه پیش ببرد، یک روز دست مرا گرفت و گفت: «برویم مدرسه اسمت را بنویسیم!» و رفتیم به مدرسه و امتحان خواندن و نوشتن را دادم، امّا چون چهار عمل اصلی و حلّ مسئله های ریاضی را در مکتب به شیوهٔ مدرسه به ما یاد نداده بودند، دو ماه آخر سال تحصیلی را در کلاس دوّم ماندم و مدرسه را به طور جدّی از کلاس سوّم در سال تحصیلی بعدی شروع کردم.

از آن روزگار به بعد تا همین چند سال پیش، در هر سنّی با کسانی آشنا می شدم که گاهی در میان آنها یکی را شبیه تو می دیدم، فریدون، و یکی را شبیه تو، آویژه، و توی دلم آنها را فریدون و آویژه صدا می کردم. با همه شان با همان مهر و صداقت کودکی ای که با هم داشتیم، برخورد می کردم، امّا یاد گرفته بودم که در رابطه ام با دیگران به موجودیت آنها در دو آیینه نگاه کنم، دو آیینه ای که مشاورهای زندگی دوگانهٔ من بوده اند.

با یکی از شبه فریدونها در سال ششم ابتدایی آشنا شدم و در سال چهارم دبیرستان که به دانشسرای مقدّماتی رفتم که درس آموزگاری بخوانم، او را گم کردم، امّا چون او هم مثل من هنوز کودک درون خود را نکشته بود و زندگی را بازی می کرد، چند سال پیش همدیگر را از راه دور پیدا کردیم، او در کانادا و من در لندن، و همدیگر را نمی بینیم، امّا با هم که حرف می زنیم، صدای هر دومان از مهر و صداقت کودک درونمان می لرزد و اشک شوق چشمهامان را نمناک می کند.

با شبه آویژه های زیادی آشنا شدم، امّا دیر یا زود تصویر آنها در آیینهٔ کودک درون رنگ می باخت و فقط آیینهٔ بزرگسال بیرون بود که تصویر آنها را به تمامی نشان می داد. می دیدم که «زندگی را بازی کردن» من به نظرشان «بچّگانه» به معنی ابلهانه و مسخره می آید. می دیدم که آنها دارند خود را برای امتحان دادن در دانشگاه سنّتها و عادتها و معیارهای کهنه و نو جامعهٔ رسمی آماده می کنند تا با درجهٔ عالی گواهینامهٔ معتبر بگیرند.

«چه کار می کنی؟»

«آموزگارم. در کنار کار، در دانشگاه درس می خوانم تا دبیر بشوم.»

«بعد چی؟»

«بعد دبیر می مانم و زندگی را بازی می کنم.»

«زندگی یک امر بسیار جدّی است، نمی شود آن را بازی کرد. تو

آدم با هوشی هستی. می توانی در جامعه به بالاترین مقامها برسی. دبیر می مانم یعنی چی؟»

«یعنی می خواهم دبیر بمانم تا بتوانم با دیدن و شنیدن و خواندن زندگی را در شعر بازی کنم.»

«پس نمی خواهی که کودکی را به کنار بگذاری و بزرگ بشوی و در جامعه صاحب اعتبار و مقام بشوی؟»

«نه! نه! به هیچ قیمتی!»

و اینجا بود که آن شبه آویژه شباهتش به تو را به کلّی از دست می داد و یکپارچه بزرگسال می شد و من بی آنکه از او رنجشی به دل بگیرم، او را از مزاحمت وجود خود خلاص می کردم و او هم زودتر از زود مرا فراموش می کرد.

الآن که با شما نشسته ام، از شبه فریدونها چند تنی برایم مانده اند که اگر خود آنها را در این غربت نمی بینم، هنوز در آیینهٔ کودک درون من تصویری از آنها پیداست. فقط اینها هستند که هنوز «زندگی را بازی کردن» در سرشتشان مانده است و اگر فارابی، سارتر، حافظ، گوته، رابیندرانات تاگور، چخوف، داستایوسکی، کازانتزاکیس، میکل آنژ، رامبرند، اینشتین، پاستور، موزارت، بتهوون، پل رابسون، محمد نوری، باب دیلن، و مانند اینها نشده اند، آشنای همدل و همفکر آنهایند، چون مثل آنها کودک درونشان را زنده نگهداشته اند و از زندگی را بازی کردن لذّت برده اند و می برند و زندگی را دربازی بزرگ خدا ستایش کرده اند و می کنند و دل روشن از مهر و راستی آنها معبد خدا شده است.

بیست سال پیش که اوضاع جسم هنوز آن قدر خراب نشده بود که راه رفتن را برای من یکی از دشوارترین کارهای زندگی بکند و شعاع دور شدنم از خانه از یک کیلومتر بیشتر نباشد و در هر صد متر پیاده روی مجبور باشم چهار پنج بار روی نیمکت کنار خیابانی، سر دیوارک جلو خانه ای،

روی سپر عقب اتومبیل پارک کرده ای چند دقیقه بنشینم، یا اگر هیچکدام از اینها گیر نیامد، یک دقیقه ای خم بشوم تا فشار و ورم و خواب رفتگی پاها که تا کمر بالا می آید، کمتر بشود، آشناهای ایرانی و انگلیسی من مثل حالا انگشت شمار نشده بودند. از این گذشته نفس حرکت و گشت و گذار این امکان را پیش می آورد که با غریبه های اهل فکر و مشتاقِ گفت و گو آشنا بشوم.

میان این دوستها و آشناها کسهایی بودند که دلشان می خواست اقّلاً ماهی یک بار مرا وسط شهر ببینند و برویم یک جایی بنشینیم و گپ بزنیم، امّا وقتی چند بار تلفنی از من حالی می پرسیدند و مرا به بیرون دعوت می کردند و من به دلیلهایی که می توانست برای آنها به بهانه های ناموجّه تعبیر بشود، دعوتشان را رد می کردم، و به دلیلهای دیگری که لازم نبود دربارهٔ آنها به کسی حساب پس بدهم، هیچکدامشان را برای دیدن همدیگر به خانه ام دعوت نمی کردم، دیر یا زود مرا از فهرست همنشینهای خود حذف می کردند.

چند هفته پیش یکی از آنها بعد از یک سالی بی خبری تلفن کرد و من سخت تعجّب کردم و بعد که فهمیدم واقعاً نگران حال من شده است و کار خاصّی که نفع شخصی در آن باشد با من ندارد، تعجّبم خیلی بیشتر شد و به یادم آمد که او را جزو انگشت شمار دوستهای شبه فریدون خودم می دانستم و می دانم. با لحنی گلایه آمیز گفت:

«اوّل چند ماهی فکر می کردم که لابد باید رفتار ناخوشایندی از من دیده باشی یا حرف نسنجیده ای از من شنیده باشی که از دیدن من گریز داری. بعد چون از بابت خودم مطمئنّ بودم و تو را هم آدمی نمی دانستم که اگر از من رنجیده باشی، همان اوّلش به من نگویی، وقتی خودم دچار بیماری خطرناکی شدم و به بیمارستان افتادم و عمل جرّاحی سختی را گذراندم،

سخت نگران حال تو شدم و طاقت نیاوردم و می بینی که الآن دارم از روی تخت بیمارستان به تو تلفن می کنم!»

خجلت زده به دیدنش رفتم و نشستم و خوشحال شدم که خطر از سرش گذشته است و به او گفتم: «ناصر جان، می دانی عزیز، چند سالی است که حرفهای من برای بعضی از آدمهای اطرافم بیمعنی شده است و برای بعضی از آنها بچّگانه به معنای مبتذل و احمقانه. این است که می بینم در کنج خلوت خودم باشم، دو تا خاصیت دارد، یکی اینکه کسی از من رنجش تازه پیدا نمی کند و می تواند همچنان مرا در قسمت بایگانی حافظه اش داشته باشد، و دیگر اینکه درِ دلم مثل یک سدّ بزرگ باز نمی شود تا از توصیف هولناکی که از اوضاع امروز بشریت برایش می کنم، هم خون خودم به جوش بیاید و قلبم از شدّت تپش نامنظّم بخواهد از کار بیفتد، و هم او دست آخر برّ و بر به من نگاه بکند و توی دلش بگوید: «بیچاره به زودی کارش به تیمارستان می کشد!» و به خود من با لبخند و کلام لو دهنده ای بگوید: «ای بابا، این قدر جدّی نگیر! تا بوده همین بوده است! هیچ همچین فاجعه هایی هم که تو بیخودی فکر می کنی، هزار سال دیگر هم اتّفاق نخواهد افتاد! اینها همه اش خیالات واهی است!»

از روی تخت پایین آمد، بالاپوش گرمش را به تن کرد و گفت: «اینجا آفتاب نعمت کمیابی است. حالا که یافت شده است، برویم توی سالن انتظار عیادت کننده ها، آنجا الآن از پنجره های بزرگش غرق آفتاب شده است. چند روز است که گاهی که اینجا خیلی چیزها حوصله ام را سر می برد، می روم آنجا مریضها و ملاقاتیها را سیاحت می کنم.»

رفتیم و روی کاناپهٔ آفتاب گرفته ای که بی خواهان مانده بود، نشستیم و اوّلین چیزی که گفت این بود که: «رضا جان، بگذار یک اشتباه حساب تو را اصلاح کنم. گفتی چند سالی است که حرفهای تو برای بعضی

از آدمهای اطرافت بیمعنی شده است. منظورت از چند سال چند سال است؟ از سه تا حدّ اکثر نُه سال؟»

گفتم: «همین قدرها!»

گفت: «نه خیر. الآن تقریباً سی سال است که تو را می شناسم. یادت هست که تصادفاً توی کتابفروشی «لوزاک» با هم آشنا شدیم؟ بله، درست سی سال می شود. سال هشتاد و دو بود و حالا دو هزار و دوازده است. همان اوّل آشناییمان اگر حرفهایی نمی زدی که برای خیلی از آدمهای اطراف هر دومان بیمعنی و بچّگانه نبود، فکر نمی کنم که دیدارمان به بار دوّم، سوّم می رسید. من نمی دانم منظورت از آدمهای اطراف کیها هستند، امّا بگذار من خیالت را راحت کنم که وقتی دیروز بهت تلفن کردم، خواستم بیایی اینجا بنشینیم، بعد از یک سالی یک خرده حرفهای بیمعنی و بچّگانه بزنیم و حال کنیم. یادت هست می گفتی مردم، بیش از نود و نه در صدشان، هزارها سال است که نسل در نسل یاد گرفته اند که درست بازی کردنِ زندگی را از یاد ببرند تا زندگیشان را به جامعه ببازند. من این حرف بیمعنی و بچّگانهٔ تو را برای خیلیها گفته ام. یک روز که گفتی فقط آنهایی که زندگی را بازی می کنند، به زندگی معنی می دهند، یادم هست که من با تأکید گفتم فقط آنهایی که زندگی را خیلی خیلی جدّی بازی می کنند، به زندگی معنی می دهند. بله، رضا جان، تو باید اقّلاً شصت، شصت و پنج سالی باشد که حرفهای بیمعنی و بچّگانه می زنی!»

گفتم: «ناصر جان، تو درست می گویی، ولی آخر در این شصت، شصت و پنج سال گذشته، یعنی تقریباً بعد از جنگ جهانی دوّم دنیا روز به روز تکنولوژیکی تر و تجارتی تر شده است و مردم زندگی و همهٔ هنرهای انسانی و شبه خدایی را حسابی تر و بانکی تر و پولی تر و بازاری تر و بزرگسالانه تر کرده اند و حرفهای آدمهایی مثل ما بیمعنی تر و بچّگانه تر

شده است!»

و نمی دانم چرا هر دومان خندیدیم، و ناصر گفت: «تازه بعضیها اگر توی دلشان به ما بگویند ابله یا دیوانه، بزرگواری می کنند و به طرز فکر ما اسمهای دهن پرکن رسمی ای می دهند که چند تا از آنها را زیاد می شنویم: بدویت گرایی، طبیعت گرایی، رمانتیک مشربی، آرمان گرایی، و مخصوصاً و بیش از همه واقعیت گریزی یا گریز گرایی!»

و من گفتم: «واقعیت گریزی! و این واقعیت گریزی را با لحنی می گویند که انگار می خواهند گفته باشند بچّه ننگی، سبک عقلی، انگل مزاجی!»

فریدون عزیز، آویژهٔ عزیز، ای یاران نازنین مکتبی من، حالا که با شما بر لب این کاریز، در سایه آفتابِ زیر شاخسار درختهای سنجدِ «آبادی» خودمان و دور از مزاحمت «جمعیتها» و «جامعه ها» نشسته ایم، من در حضور زیبای بهشتی شما با حرفهایم از بار سنگین و دردناک شصت و نه ساله یا سیصد هزار سالهٔ روحم می کاهم و تا اندازه ای به آرامشی که آرزوی آن را داشته ام، می رسم.

شاید آویژهٔ عزیز بخواهد از من بپرسد: «رضا، تو از شبه فریدونهایت که گفتی، یکی را به اسم ناصر و با گفت و گوی کوتاهی که میان تو و او گذشته است، معرّفی کردی. و گفتی که در زندگی به شبه آویژه هایی هم برخوردی، امّا در صحبت از آنها به یک گفت و گوی مثالیِ کوتاه بین خودت و همهٔ آنها اکتفا کردی. نمی خواهی یکی از آنها را در گفت و گوی کوتاه یک برخورد واقعی معرّفی کنی؟»

آویژهٔ عزیز، اگر واقعاً چنین سؤالی به ذهنت آمده باشد، امّا گفتن آن را مناسب حال ما در این دیدار ندانسته باشی، آفرین بر تو که حتّی در هفت هشت سالگی هم هیچوقت سؤال مستقیمی از من نکردی، چون

نمی خواستی از من چیزی بپرسی که دلِ خودم قبلاً از من نخواسته باشد که آن را بگویم. و حالا برای تفریح خاطر تو و فریدون به جواب «زردشتِ نیچه» به «پیر زن» او را که قبلاً گفت و گوشان را برای شما نقل کردم، اشاره می کنم، بدون اینکه بخواهم شباهتی میان رضا و نیچه و زردشت او و میان پیر زن آن دو ببینم. پیر زن به زردشت گفت: «ای زردشت، تو با ما زنها هم زیاد حرف زده ای، امّا هیچوقت با ما دربارهٔ زنها چیزی نگفته ای.» و زردشت در جواب او گفت: دربارهٔ زنها فقط باید با مردها صحبت کرد!»

پس با خاطر آرام بخندیم و بگذاریم ما را «واقعیت گریز» بدانند و کلمهٔ «واقعیت گریزی» را هم با لحنی ادا کنند که انگار می خواهند گفته باشند بچّه ننگی، سبک عقلی، انگل مزاجی!

۱۹

واقعیت!
واقعیت شناس،
واقعیت پذیر،
واقعیت گریز!

اگر در این لحظهٔ معیّن
از تاریخ حیات انسان
در هزار گوشهٔ زمین
هزار کودک از رحم مادر
گریه کنان زاده شوند،
واقعیت این است
که تا یک لحظه پیش
این کودکان گریه نمی کردند،
و خرسند و خاموش
همه بر سر یک سفره
مهمان شادخوار طبیعت بودند،
بی نیاز از مسکن و مأوایی
در یکی از کاخهای صاحبان قدر و قدرت و قانون
یا در کنج زاغهٔ تنگ و بویناکی
در حاشیهٔ دوزخی بمبئی،
که از چشم همهٔ مهاراجه های هند
همیشه پنهان مانده است!

یا در کنج زاغهٔ تنگ و بویناکی
در حاشیهٔ سائو پولو،
که دولتمردان و بانکداران دلسوز برزیل
خوشبختی همهٔ ساکنانش را
به دعا از عیسی بن مریم می خواهند!
یا در زاغهٔ تنگ و بویناکی
در حاشیهٔ سوئتو،
که خداوندان الماس و طلا در آفریقای جنوبی
وجود آن را تقدیر می دانند
و با آرامش وجدان
و روی سپید
پروردگارشان را مؤمنانه سپاس می گزارند
که آنها را سیاه نیافرید!

این است آن واقعیت عظیم و درخشانی
که واقعیت شناسان سنگین عقل
پذیرفتن آن را از تو می خواهند،
امّا تو از پذیرفتن آن می گریزی
و به همهٔ آن هزار کودک
که در یک لحظهٔ معیّن
از تاریخ حیات انسان
در هزار گوشهٔ زمین
گریه کنان زاده شدند،
نگاه می کنی

و می بینی
که این از جهان پاک خدایی آمدگان
بی آنکه بخواهند و بدانند
از همان لحظه ای که با مکیدن پستان مادر
از گریه باز می مانند
و جهان در آغوش مادر
رحم دوّم آنها می شود،
فقر و بدبختی
در کنج زاغه های تنگ و بویناک
یا ثروت و خوشبختی
در کاخهای بزرگ و مجلّل،
و عدل ظالمانه
یا ظلم عادلانه را
از جامعهٔ بزرگسالان به میراث می برند،
و در شش هفت سال اوّل زندگی
به جبر یاد می گیرند
که جوهر آدمیت را
در کودک درون خود از یاد ببرند
و نظام ابلیسی جهان بی عاطفهٔ امروز ر ا
مثل نام و زبان و تاریخ قومی خود بپذیرند.

۲۰

عبارت عجیبی است این عبارت «نظام ابلیسی جهان بی عاطفهٔ امروز»! همینکه آن را بر زبان آوردم، صدای هر کلمه اش آهنگی متفاوت از آهنگ کلمه های دیگرش با کهنگی چند هزار ساله در گنبد سرم پیچید و آلان نه «سمفونی»، بلکه «کاکوفونی» این صداها مرا پریشان کرده است. کلمهٔ «امروز» یکی از مبهم ترین کلمه های این عبارت است.

آویژهٔ عزیز، آن روزی که برای اوّلین بار تو را در موقعی دیدم که من داشتم به در مکتب نزدیک می شدم و تو پیش از من به در مکتب رسیده بودی و می خواستی پای راستت را از درگاه آن که بدون پلّه، بیش از بلندی یک پلّهٔ از کف کوچه بالا تر بود، به داخل دالان مکتب که با کف کوچه همسطح بود، بگذاری و این ناهنجاری معماری، یا ضرب دیدگی پا، عبورِ تو از درگاه را کمی دشوار کرده بود، و من که دو سه قدمی از تو فاصله داشتم، با کُندی این عبور به درگاه رسیدم و بی اختیار زیر بازویت را گرفتم تا در این عبور به تو کمک کرده باشم، بی آنکه تا آن لحظه روی تو را دیده باشم، و همینکه از درگاه گذشتی و من با فاصلهٔ دو سه قدم از تو ایستادم و به روی تو نگاه کردم و تو لبخند زدی و با صدای دختر شاه پریان گفتی: «سلام!» و من تعجّب کردم، چون آن روز اوّلین بار بود که کسی به بچّهٔ هفت ساله ای که من بودم، سلام می کرد، و با هم وارد مکتب شدیم، در زندگی من یک روز تاریخی شد. شادی تازه ای دلم را پُر کرد. به یادم نیست که با این شادی بزرگ در دلم عیناً چه گفتم و با چه کلمه هایی گفتم، امّا طعم معنای آن شادی بزرگ که هنوز در کام روح من مانده است، آن جمله را این طور بازگو می کند: «امروز روزی است که من زیر بازوی دختر شاه پریان را گرفتم و او به من سلام کرد!»

این یک معنی روشن از بیشمار معنیهای کلمهٔ «امروز» که یکی از مبهم ترین کلمه های تاریخ زندگی انسان است. کلمه های دیگرِ عبارتِ «نظام ابلیسی جهان بی عاطفهٔ امروز» هم، هر کدام در حدّ خود، مثل کلمهٔ «امروز» صدایی است از سازی که در «کاکوفونی» این عبارت، ناساز می نوازد و به سهم خود ذهن مرا پریشان می کند.

کدامیک از «نظام» های جامعه های انسانی در گوشه ای از این جهانی که ما می شناسیم، نظامی بوده است که برای زندگی سعادتمندانهٔ یک جامعهٔ معیّن به وجود آمده باشد، ولی هنوز یکی دو نسلی از برقراری آن نگذشته، صفتهای خدایی خود را گم نکرده باشد و صفتهای ابلیسی پیدا نکرده باشد؟

در این لحظه ناگهان به یاد نظام پر جلال و جبروتی می افتم که بنیانگذار آن مردی بود به نام «کورش» که در بخش «عهد عتیق» از «کتاب مقدّس» یهودیها و مسیحیها بارها از او در مقام «برگزیدهٔ خدا» یاد شده است، اوّلین بار در باب سی و ششم «کتاب دوّم تواریخ ایّام»، با این کلام: * «در سال اول کورش پادشاه فارس تا کلام خداوند به زبان ارمیا کامل شود، خداوند روح کورش پادشاه فارس را برانگیخت تا در تمامی ممالک خود فرمانی نافذ کرد، و آن را نیز مرقوم داشت و گفت * کورش پادشاه فارس چنین می فرماید، یهوه خدای آسمانها تمامی ممالک زمین را به من داده است و او مرا امر فرمود که خانه ای برای وی در اورشلیم که در یهوداست بنا نمایم، پس کیست از شما از تمامی قوم او یهوه خدایش همراهش باشد و برود» *

و در باب چهل و پنجم «کتاب اشعیاء نبی» از او با لقب «مسیح خدا» و با این کلام یاد شده است: «خداوند به مسیح خود یعنی کورش که دست او را گرفتم تا به حضور وی امّتها را مغلوب سازم و کمرهای پادشاهان را

را بگشایم، تا درها را به حضور وی مفتوح نمایم و دروازه ها دیگر بسته نشود چنین می گوید * که من پیش روی تو خواهم خرامید و جایهای ناهموار را هموار خواهم ساخت و درهای برنجین را شکسته، پشت بندهای آهنین را خواهم برید * و گنجهای ظلمت و خزائن مخفی را به تو خواهم بخشید تا بدانی که من، یهوه، که تو را به اسمت خوانده‌ام، خدای اسرائیل می‌باشم * به خاطر بندۀ خود یعقوب و برگزیدۀ خویش اسرائیل، هنگامی که مرا نشناختی تو را به اسمت خوانده‌ام و ملقّب ساختم * من یهوه هستم و دیگری نیست و غیر از من خدایی نی. من کمر تو را بستم، هنگامی که مرا نشناختی * تا از مشرق آفتاب و مغرب آن بدانند که سوای من احدی نیست. من یهوه هستم و دیگری نی * پدید آورندۀ نور و آفرینندۀ ظلمت، صانع سلامتی و آفرینندۀ بدی. من یهوه صانع همۀ این چیزها هستم» *

و این همان کورشی است که از ماهیت مقبول «نظام» بنیاد گذاشتۀ او معتبر ترین سندی که مانده است، همان استوانه ای است که به نام «منشور حقوق بشر کورش» موزۀ بریتانیا را به حفظ خود مفتخر کرده است. همان کورشی است که درباره اش نوشته اند که:

«پارسیها او را «پدر»، روحانیان بابل او را «برگزیدۀ مردوک»، یهودیها او را «مسیح فرستاده شده از جانب یهوه» و یونانیان او را فاتحی بزرگ و سیاستمداری باهوش می دانستند و گزنفون در «کورش‌نامه» او را حمکرانی آرمانی و ایده آل توصیف می کند و «هرودوت» می گوید که یونانیان او را «سَروَر» و «قانونگذار» می‌نامیدند.»

همین کورش، همین برگزیدۀ خدا، همین پدر، همین فاتح بزرگ و سیاستمدار با هوش، همین حکمران آرمانی و ایده آل، همین سرور، همین قانونگذار، همین واضع اوّلین منشور حقوق و آزادی ملل، همین سلطان روی زمین که «نظام» امپراتوری خودش را به مدّت سی سال برقرار و استوار کرد و

در سال سی ام در جنگی با قومی مزاحم کشته شد، لابد انتظار می رفت که پسر و ولی عهد و جانشینش «کمبوجه» را در سایهٔ خود و در «نظام» خود ساخته اش چنان آموزش و پرورش داده باشد که پیش از لشکرکشی به مصر، برای امنیت خاطر خودش، برادرش «بردیا» را مخفیانه نکشد تا آنوقت یک بندهٔ خدا یا بندهٔ شیطانی فرصت را غنیمت بشمرد و این طور که «داریوش بزرگ» گفته است، خودش را به جای «بردیا» به مردم قالب کند و بر تخت سلطنت بنشیند و کمبوجیه با شنیدن این خبر در راه بازگشت از مصرگشایی، به روایتی به طور مرموزی بمیرد و به روایتی خودکشی کند و به روایتی چون نوک غلاف شمشیرش شکسته بود، در هنگام سوار شدن بر اسب سر شمشیرش در سفید ران او فرو برود و زخم او عفونی بشود و چند روز بعد بمیرد و به روایت همان داریوش بزرگ «به مرگ خود بمیرد».

فریدون عزیز، الآن به یادم آمد که در کلاس ششم ابتدایی با شبه فریدونی همکلاس شدم که از همان زمان به درس تاریخ علاقه مند شده بود. خانه شان پشت خانهٔ ما بود، امّا درِ خانه شان به کوچهٔ دیگری باز می شد. داستان تلخ کشته شدن مخفیانهٔ «بردیا» به دست برادرش و بر تخت نشستن «بردیای دروغین» او را به این فکر انداخته بود که داستانی در این باره بنویسد و چند صفحه ای از آن را هم نوشت و از من خواست که با قلم نی و مرکّب و با خطّ خوش نستعلیق آن را در دفتری بنویسم و نوشتم، ولی متأسّفانه فکر نوشتن و تمام کردن داستان را، نمی دانم به چه دلیل، رها کرد و خوشبختانه من از کار دشوار خطّاطی آن رهایی یافتم و بسیار خوشحال شدم.

این شبه فریدون که آنوقتها «نصرت» صدایش می کردم، تاریخ خواند و مورّخ شد، امّا کودک درونش را زنده نگهداشت و هنوز هم گهگاه تلفنی از کانادا با من تماس می گیرد و از انسانیت و دوستی و خدا که حرف می زند، صدایش چنان بلوری می شود که شادی طبیعت در لحظهٔ آفرینش

حیات در آن لمعان پیدا می کند.

یک روز که او را به یاد ماجرای نوشتن داستان «بردیای دروغین» انداختم، خندید و گفت: «آخر آن روزها ما شاگرد تاریخ بودیم و تاریخ برای ما همان حرفهایی بود که معلّممان از معلّمش شنیده بود و معلّمش از معلّمش. هر داستانی شرح و بحث داشت، امّا سؤال نداشت. وقتی که به دانشگاه رفتم و خودم شروع کردم از تاریخ سؤال کردن، دیدم ای وای! با این سؤالها نسل ما باید شروع کند به از نو نوشتن تاریخ.»

به شوخی گفتم: «و دیدی که نسل ما تاریخ را از نو ننوشت که هیچ! خودش را هم در تاریخ گم کرد!»

آن روز تلفنمان خیلی طولانی شد، چون بدون اینکه از کمبوجیه یا برادرش، بردیا، یا آن مغی که خودش را به دروغ بردیا معرّفی کرده بود، یا از داریوش که در زمان کشته شدن بردیای واقعی، در سپاه کمبوجیه فقط یک نیزه دار ساده بود، سؤالی نداشتیم، ولی از کورش کبیر پرسیدیم: «راستی چه طور شد که تو توانستی از خود شاهنشاهی بزرگ بسازی، امپراتوری کبیر بشوی، سلسله ای بنیاد بگذاری، لیدی و آسیای صغیر و مصر را تسخیر بکنی، یهوه تو را مسیح خودش بخواند و مأمورت بکند که بروی یهودیها را از اسارت بابل نجات بدهی، و به مردم سرزمینهایی که به تصرّف خود در می آوردی قانون و اخلاق و حقوق بشر یاد بدهی، امّا از عهدهٔ تربیت دو فرزند خودت که یکی از آنها ولی عهد تو بود، بر نیامدی و فرزندی را جانشین خود کردی که برادر کش بود؟»

فریدون عزیز، آویژهٔ عزیز، حالا می خواهم در عبارت عجیب «نظام ابلیسی جهان بی عاطفهٔ امروز» به صفت «ابلیسی» نگاهی بکنیم. این را مطمئنّ باشید که وقتی که من برای «نظام» صفت «ابلیسی» به کار می برم، اصلاً و ابداً هیچ اشاره ای به آن ابلیسی ندارم که سرور فرشتگان مقرّب درگاه خدا بود و

جز خدا هیچکس را دوست نمی داشت و جز خدا هیچکس را شایستهٔ ستایش و پرستش نمی دانست و حاضر نشد که بر «آدم» سجده بگذارد و این فرشتهٔ محبوب خدا مغضوب خدا شد، امّا بعد حیفش آمد که آدم و حوّا بی آنکه آگاه باشند، برهنه در میان جانوران زندگی کنند و از موهبت دانش محروم باشند و با ترغیب آنها به خوردن میوهٔ ممنوع معرفت، آنها را از جهل حیوانی نجات داد تا عارف نیك و بد شدند، و عارف بزرگ شهید، «عین القضات همدانی»، درباره اش گفته است:

«خلق عالم از ابلیس نام شنیده اند. امّا می دانم که او را خود از کس یاد نیست که روی دَر دَردِ ابدی دارد، و قوت او لعنتِ اوست، که پیاپی می رسد و او نوش می کند چنانکه دوستان رحمت را. و او از رحمت متنفّر تر از آن است که دوستان از لعنت. جهانیان را از این نقطه چه خبر؟»

و معتقد است که خدا «در درون پرده، آنجا که نه آدم بود و نه جبرئیل و نه میکائیل»، از در مصلحت با ابلیس قرار گذاشت که در بیرون پرده او را نزد همه عاصی رو سیاه ملعون معرّفی کند و ابلیس که عاشق راستین خداست، به این وظیفهٔ تلخ و دردناك رضایت داد.

نه، فریدون عزیز، آویژهٔ عزیز، من صفت «ابلیسی» را در عبارت عجیب «نظام ابلیسی جهان بی عاطفهٔ امروز» به معنای خصومت با زندگی و زیبایی و عشق و هنر و امید و آرزو و به عنوان مناسب ترین صفت برای نظام امروز جهان به کار می برم. و آخرین کلمهٔ آن عبارت عجیب هم صفت «بی عاطفه» است، چون زیبا ترین خصوصیت طبع انسان در کودکی چیزی است که در حیوانات «غریزه» دانسته و خوانده می شود، امّا در انسان شاید بهتر باشد که آن را «عاطفه» بدانیم و بخوانیم.

دیده ایم که پلنگی به هدایت غریزه، ماده میمونی را می گیرد و می کُشد و به هدایت غریزه لاشه اش را به بالای درختی می برد تا به دور از

مزاحمت حیوانهای دیگر آن را بخورد که ناگهان چشمش به بچّه میمون شیرخواری می افتد که به سینهٔ مادر چسبیده است و ناله می کند، و در این لحظه به هدایت غریزه، گرسنگی را به کنار می گذارد و مادرانه به تسکین بچّه میمون می پردازد و او را به سینهٔ خود می چسباند تا به خواب و آرامش برسد و خود او بتواند به فریضهٔ غریزی خوردن مادر آن بچّه میمونی که پیش از دمیدن سپیده از گرسنگی و بی مادری خواهد مرد، مشغول بشود. در این عمل پلنگ اگر با چشم انسان نگاه بکنیم، «عاطفهٔ مادری» می بینیم، امّا اگر از چشم طبیعت به آن نگاه کنیم، «غریزهٔ مادری» می بینیم. و می بینیم که جهان امروز از حیث «عاطفه» که روح و تاج خرد و آگاهی انسانی است، به فقری خطرناک در افتاده است.

۲۱

فریدون عزیز، می گویم جهان امروز بی عاطفه شده است و نظام جهان امروز ابلیسی شده است، و می پرسم چرا؟ در این باره با علی، شبه فریدونِ دانمارک نشینم تلفنی صحبت می کردم. علی را یک دوست انگیسی من که کمی فارسی می داند و بیست و چند سال پیش برای سیاحت و استخوان سبک کردن عرفانی رفته بود هندوستان، در دیدار از یک معبد هندو دیده بود و مرا غیاباً به او معرّفی کرده بود و علی در بازگشت به دانمارک، سر راهش به لندن که آمد، سری هم به من زد و بعد از آن تا به حال رفیق و همصحبت تلفنی و نامه ای بوده ایم.

من حکایت تو و آویژهٔ عزیز را تلفنی به او گفته ام و او هم از حکایت فریدون و آویژهٔ خودش چیزهایی به من گفته است. از ابلیسی شدن نظام جهان امروز و چرای آن می گفتیم که علی به یاد موضوع یکی از همنشینهای تلفنی گذشته مان افتاد و گفت:

«چند وقت پیش که برای من از حفظ کودک درونمان صحبت کردی و از این که چه طور «جامعه» این را برای خودش یک قانون لایتغیّر کرده است که هر نسلی «کودکی» را در همان شش هفت سال اوّل زندگی در فرزندان خودش قربانی کند تا خوشبختی نسل آینده را تضمین کرده باشد، بعد از تلفن تو، قهوه ای درست کردم و نشستم و خیلی از حرفهای تو را به یاد آوردم و دست آخر پیش خودم گفتم که این بار که با تو صحبت می کنم، بگویم که تا حالا، یعنی در این دو سه هزار سال اخیر، همهٔ کسانی که از «راهی» و به اسم «عقیده» ای خواسته اند جامعهٔ انسانی را از کجرویهای تاریخی نجات بدهند، متأسّفانه به این نکته توجّه نکرده اند که خودشان دارند برای این تلاش در تغییر جامعه از همان اسبابی استفاده می کنند که

جامعه در اختیارشان می گذارد.»

گفتم: «علی جان، درست می گویی، ولی بعضیهاشان اگر کودك درونشان زنده و بیدار می بود و بازی کردن زندگی را یاد گرفته بودند...»

در اینجا علی حرفم را قطع کرد و گفت: «اصل موضوع همین است، رضا جان. من نمی گویم تو اشتباه فکر می کنی، ولی با اطمینان می گویم که این «بعضیها»ی تو کسانی می شدند مثل افلاطون، یا ارسطو، یا کانت، نه کسانی مثل کورش، یا مانی، یا مسیح، یا اسکندر، یا ناپلئون، یا لنین، چون این گروه دوّمی، با اینکه شاید بیشترشان حسن نیّت هم داشته اند، و در اوّل کار، مثل اهل هر هنری، از جمله هنرهای شعر و نقاشی ونمایش و موسیقی و رقص و آواز، دلشان می خواسته است که زندگی را با شور و شوقِ کودك درونشان بازی کنند و به قول تو همسایه و همبازی خدا بشوند، ولی «جامعه» که نمایندهٔ همهٔ آدمهایی است که حیوان وجودشان را با انسان وجودشان همزیست نکرده اند و کودك درونشان را هم در پیشگاه عادتها و سنّتها و قاعده های جهانی و تاریخی جامعه قربانی کرده اند، معمولاً سر راه همین بعضی آدمهای با قابلیت می نشیند و آنها را با وسوسه هایی امتحان می کند و اگر دید...»

و در اینجا من برای اینکه علی بداند که با او همفکرم و فکر او را می خوانم، دنبال حرفش را گرفتم و گفتم: «... و اگر دید که آفرینهای تودهٔ مردم می تواند دل آنها را خوش کند، اسباب این دلخوشی را هر روز برای آنها بیشتر می کند تا آنجا که یك روز می بینند دیگر آن کسی را که در ابتدا بودند، نمی شناسند و حرفهای او را هم دیگر حرفهای خودشان نمی دانند. شاید واقعیت این باشد که جامعه در موقعیتهای خاصّی از نامفید شدن «نظام موجود» خسته می شود و خون خودش را کهنه و آلوده می بیند و احتیاج به حجامت پیدا می کند و آنوقت این آدمهای با قابلیت، امّا راه گم کرده را به

کار حجامت خودش مفتخر می کند و از آنها برای دوره ای کوتاه قهرمان می سازد و تا زمانی که به حجامت دیگری احتیاج پیدا نکرده است، آنها را ستایش می کند.»

و علی گفت: «می دانی رضاجان، آن روز وقتی که دربارۀ ماهیت جامعه خوب فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که جامعه همیشه و همیشه با این منطق و انضباط و نظام فراموشخانه ای عمل نمی کرده است. شاید وقتی که خانوادگی و قبیله ای بود، هر واحد آن در خانواده یا در قبیله طوری عمل می کرد که همۀ افراد خودش را صرف نظر از مقدار فایده و خاصیت هر فرد به یک اندازه خوشبخت می خواست.»

و من با سبک حالی کسی که بعد از یک راه پیمایی دشوار و طولانی در ریگزاری داغ، به واحه ای آباد رسیده باشد و بتواند آب خنکی بنوشد ودر سایۀ درختی دراز بکشد، گفتم: «بله، این داستانهای حسادت و برادرکشی قابیلی هم باید بعد از پیشرفت و رسیدن زندگانی شبانی و زراعتی به دورۀ طلایی در روستاها و پیدا شدن شهرها و تقسیم حرفه ای امور ادارۀ جامعه و ظهور چیز پیچیده و عجیبی به اسم «تمدّن» به تجربه و تخیّل در آمده باشد و نوشته شده باشد.»

و علی خندید و گفت: «حالا اگر تصادفاً خطّ تلفن شخص سوّمی روی خطّ تلفن ما افتاده بود و طرف حرفهای ما را می شنید، پیش خودش می گفت: نگاه کن، در سال دوازدهم قرن بیست و یکم چه آدمهای ساده لوح و ابلهی پیدا می شوند که راه خوشبختی جامعه را در نابودی تمدن و برگشتن به زندگی قبیله ای می دانند! بله، رضا جان، زیادند آدمهایی که به حرفهای ما بخندند، چون هیچوقت فکر نکرده اند که شاید این جامعۀ چندین هزار سالۀ کهنۀ سنّتی باشد که به جای گوهر علم و صنعت، به جادوی تکنولوژی دلباخته است، و اکثریت افرادش به قول توکودک درون و طبیعت

و خداشان را به کلّی از یاد برده اند و شاید آخرش با جهل و طمع و کجرفتاری همینها نه فقط بشریت، بلکه حیات در کرهٔ زمین نابود بشود!»

من هم خندیدم و گفتم: «علی جان، بی خیالش باش. ما با حرفهای خودمان نمی خواهیم جامعه را به دنبال خودمان راه بیندازیم و نظامش را به راه راست هدایت کنیم. تا وقتی که راه راست فقط همان راهی باشد که من یکی می خواهم و من یکی راست می بینمش، این راه چند هزار سال است که امتحان خودش را داده است. کی را می خواهیم گول بزنیم؟ خودمان را؟ یا دیگران را که اگر قرار بر گول زدن باشد، دست کمی از ما ندارند؟ یا می خواهیم خدا را گول بزنیم که این دیگر احمقانه ترین فکری است که می شود کرد، چون خدا در معنی، آیینهٔ حیثیت و شرف انسان است و انسانی که بخواهد با این حقیقت دغلبازی کند، اگر مگس به دنیا آمده بود و کرم خاکی از دنیا می رفت، ارزش و معنای وجودیش بالاتر می بود.»

و علی گفت: «آمّین!»

۲۲

آویژهٔ عزیز، فریدون عزیز، می بینید که هرم آفتاب شکسته است. من هم در این مدّت که اینجا نشسته بودیم، خیلی از صداهای مزاحم را از سر خود دور کردم و ضمناً از سه نفر از انگشت شمار شبه فریدونهای زندگی ام با شما حرف زدم و مضمون حرفهای آنها را آن طور که به یادم مانده بود، برای شما نقل کردم.

تا غروب آفتاب چند ساعتی مانده است. از اینجا که نشسته ایم، از لب این حوضچه که کاریز با خندهٔ نور و نشاط در آن می ریزد و به زیر زمین می رود تا در جلو قهوه خانه و دو مغازهٔ دیگر آبادی ما باز سر در بیاورد، تا آن بالا، در سمت کوه، آنجا که صف دو ستونی درختهای سنجد شروع می شود و نقطه ای است که کاریز سر از زیر خاک در می آورد و «نهر» می شود تا کار معجزهٔ تبدیل «بیابان» به «آبادی» را دنبال کند، بیش از یک ساعتی راه نیست. پیاده و پا برهنه خواهیم رفت.

پس هنوز وقت داریم که من کوله بارم را باز کنم و عصرانه ای را که در آن دارم، در بیاورم و با هم بخوریم. این عصرانه نان خانه پختی است که سالها بعد از ترک مکتب مّلا باجی، در روزی از تعطیلات تابستانی سال اوّل دانشسرای مقدّماتی، در دهکدهٔ «اَروان»، زن عموی یکی از بسیار دوستانی که شبه فریدون بودند، امّا شبه فریدون نماندند، با تخم مرغ آب پز و پنیر تازه برای عصرانهٔ راه بازگشت پیادهٔ ما به «آوج»، در کوله بار ما گذاشت، به اضافهٔ یک فلاسک چای داغ که آن را دوست دیگری که شبانه در دهکدهٔ «چار دانگه» مهمانش بودم، در سحرگاه باز گشت من به دهکدهٔ «مرادآباد» با یک شیشه مربّای به خانگی و دو تا نان لواش در کوله بار من گذاشت تا پیش از رفتن به سر کلاس غم صبحانه آماده کردن نداشته باشم.

او هم از دوستانی بود که من یقین کرده بودم که شبه فریدون است، چون او نشان داده بود که هست و خواسته بود که باشد، ولی نمی دانم چرا نتوانست شبه فریدون بماند واز من برید و مرا ناچار کرد که از او ببرم، چون دیگر نمی شناختمش و بریدن از او یکی از تلخ ترین واقعه های زندگی من شد. ما با هم در همان روزی که حکم آموزگاری در دبستانهای دو دهکدهٔ نه چندان دور از هم را از ادارهٔ آموزش و پرورش می گرفتیم، آشنا شدیم و آشناییمان در همان روز بنیاد دوستی درخشان و پر شوری شد.

در این کوله بار چیزهای دیگری هم دارم. با وجود اینکه همهٔ آنها را در طیّ این شصت و نه سال گذشته در آن گذاشته ام، همهٔ آنها تازه است و مطبوع، و این هم از معجزه های این کودک درون من است که زنده و بیدار نگاهش داشته ام. یکی از این چیزهای تازه ماندهٔ روزگار کهنه را که از مائده های گردش در همان «آوج» است، در ظرف بهداشتی یک رباعی نگهداشته ام. اوّل این رباعی را توی سفرهٔ عصرانه مان می گذارم:

در دامنِ تپّه دعوتم کرد شبان
بر سفره به شیرِ تازه و پارهٔ نان:
از لذّتِ این مائده، در باغِ بهشت،
مهمانِ خدا بودم و سلطانِ جهان.

خوب، حالا شروع به خوردن می کنیم و در ضمن من یکی از چیزهای دیگری را که همیشه در کوله بارم دارم، در می آورم و آن صندوقچه ای است جادویی که برای نگهداری حرفهای خوب بی نهایت جا دارد و من حرفهایی را که کودک درونم آنها را خوب می فهمد و از شنیدن آنها لذّت می برد، در آن جمع کرده ام.

راستی این را هم بگویم که من خیلی وقت است که همهٔ کسانی را که در هر جای دنیا و در هر وقت تاریخ حرفهای خوبی زده اند که با ب طبع

کودک درون من بوده است، دوستان خودم می دانسته ام و با آنها نشست و برخاست داشته ام. این را بیست و هفت سال پیش، وقتی که یکی از شبه فریدونها تعجّب کرده بود که چرا من بعد از سالها «آشنایی»، لقب «شبه فریدون» را از او پس می گیرم، در جوابش گفتم:

بی آشنایان
در دخمهٔ تنهایی کور
آشفته ماندن،
پیغامِ عشقِ مشترک بودن،
ناگفته ماندن،
این درد را تسکین اگر باشد
مرگ
شیرین ترین است؛
این را ولی باید بگویم
که آشنایی
میوه ای نیست
بر شاخهٔ دیدار
در باغ سخنها،
با این مجالِ تنگ
بینِ سکوت چشمها،
شوق دهنها!
نه، این، به یک تعبیر
برخورد ناچارِ مسافر با مسافر
در گذرگاه زمین است!

امّا
از آشنایان
با آشنایان یاد باید کرد؛
از رازها،
آوازها،
اعجازها و
مهربانیشان حکایت
با آفتاب و جویبار و باد باید کرد!

من آشنایانم
نه با زمین،
نه با زمان بسته ند؛
بسیارشان،
بسیارشان هرگز دمی با من
طوری که در همچشم بینی،
همزبان گویی
مرسوم انسان است،
ننشسته ند:

آن آسیابانی که روزی
در عبور از روستایی
از تلخی آگاهی و شیرینی تسلیم
با خنده ای در هالۀ اشک
با من سخن گفت،

و «داستایوسکی»،

«کازانتزاکیس»،

«افلاطون»،

یا آن شبان،

آن امپراتورِ بزرگ عشق

که ما غزلهای لطیفش را

با نام بی لُطف «سلیمان»

باز می خوانیم،

یا باغبان پاک اندیشی که «زردشت»

در خوبیِ گفتار و کر دارش «اهورا» را مجسّم دید.

باری

من آشنایانی

آزاد از بیمِ زمان،

بندِ زمین دارم،

هر چند بسیارند،

همواره و هرگاه می خواهم

با هریک از آنها

دیدارهایی دلنشین دارم.

من با یکی از اینها در کلاس سوّم متوسّطه آشنا شدم. زبان انگلیسی را در حدّی یاد گرفته بودم که بتوانم از کتاب لغت استفاده کنم و برای فهمیدن یک شعر انگلیسی که مثلاً صدتا کلمه داشته باشد، پنجاه بار به کتاب لغت نگاه کنم، و اگر باز هم این شعر را درست نفهمیدم، آن را در

فاصله هایی بارها بخوانم، و اگر باز هم نفهمیدم، به خودم بگویم: باید این را بگذاری برای زمانی که زبان انگلیسی را بیشتر و بهتر یاد گرفته باشی.

می بینم که فریدون لبخند معنی داری روی لبش آمده است. لابد کلاغه به او خبر داده بود که در همان کلاس سوّم متوسّطه که داشتیم «ریدر سوّم» می خواندیم، یکی از همکلاسها که هشت نه سالی، با هدایت کودک درونش برای من شبه فریدون شد، یک کتاب، شامل چهار تا از تراژدیهای «ویلیام شکسپیر» را به من هدیه داده بود و من نه با کمک کتاب لغت جامع یکجلدی «مریام وبستر» یا کتاب لغت بیست سی جلدی «آکسفورد»، بلکه با یک کتاب لغت کوچک بیست هزار کلمه ای می خواستم «رومئو و ژولیت» شکسپیر را بخوانم! نشان به آن نشانی که آن کتاب رفت توی ردیف پایین قفسهٔ کتابهایم و همانجا ماند تا سال دوّم دانشگاه، که تازه استاد متون انگلیسیمان هم که در انگلستان گویا دکترای هواشناسی گرفته بود، خودش به جاهایی می رسید که معنیش را درست نمی فهمید، می گفت: «این قسمت را نمی خواهد یاد بگیرید. اینجا شکسپیر با کلمه ها بازی کرده است!»

امّا، فریدون جان، آن کسی که من در همان کلاس سوّم متوسّطه باش آشنا شدم، «رابیندرانات تاگور»، شاعر، فیلسوف، داستان نویس، نمایشنامه نویس، آهنگساز، نقّاش و به معنی واقعی «حکیم» هندی بنگالی بود که دو سال پیش از آنکه من و تو و آویژه به دنیا بیاییم، یعنی در سال ۱۳۱۱، به دعوت رضا شاه به تهران آمده بود. حافظ و سعدی را می شناخت و دوست می داشت و در مدّت اقامتش در ایران به زیارت آرامگاه آنها در شیراز رفته بود. بسیاری از شعرهایش را خودش از بنگالی به انگلیسی برگرداند. نوزده سال پیش از آمدن به ایران آکادمی سوئد جایزهٔ ادبی «نوبل» به او اعطا کرده بود. تاگور اوّلین نویسندهٔ آسیایی بود که این جایزه را می گرفت.

از میان کتابهایش نمی دانم چه طوری من یکی از آنها را که

عنوانش «باغبان» بود، گیر آورده بودم. هشتاد و پنج تا شعر داشت که انگار همهٔ آنها با کلمه ها و ترکیبهایی نوشته شده بود که محصّل فارسی زبان کلاس سوّم متوسّطه ای مثل من، با سواد انگلیسی ای در حدّ «ریدر سوّم»، بتواند آن را بخواند و بفهمد. دیگر لازم نبود که برای خواندن و فهمیدن یک شعر صد کلمه ای پنجاه بار کتاب لغت باز کنم. هر جمله ای را که می خواندم، آن جملهٔ انگلیسی در ذهنم مثل چرخ کوزه گری می چرخید و «گِل انگلیسی» به شکل «کوزهٔ فارسی» در می آمد.

حتّی در همان زمان که من شانزده، هفده ساله بودم، این را تا اندازه ای فهمیده بودم، یا به طوری مبهم حسّ کرده بودم که زبان «تاگور» بیشتر به این دلیل ساده است که او بیشتر از احساسهای «دل» حرف می زند، نه از اندیشه های «عقل»، و حرفهای دل او هم چیزهای است که عقل درستی آنها را انکار نمی کند. وقتی که یک شعر او را فارسی می کردم و می خواندم، احساس می کردم که مضمون آن شعر قبلاً در ذهن خود من حضور داشته است و من با خواندن شعر انگلیسی تاگور، شعر فارسی خودم را به یاد آورده ام. در شعر تاگور من با کودک درونم به تماشای طبیعت می رفتم و دلم برای دوست داشتن همه چیز و همه کس به شور و شوق می آمد. در شعر او من زندگی را بازی می کردم و به جای اینکه از خدا بترسم، خدا را همبازی و همراه خودم می دیدم. تاگور در هشتاد و پنجمین و آخرین شعر کتاب «باغبان» گفته است:

تو کیستی، ای خواننده ای که صد سال دیگر این شعرهای مرا
خواهی خواند؟
من از این ثروت بیکران بهار حتّی یک شاخه گل، و از خرمن
طلایی این ابرهایی که می بینم، حتّی یک خوشه هم نمی توانم
برای تو بفرستم. درها را باز کن و به بیرون نگاه بینداز.

از باغ شکفتهٔ خاطره های معطّر خود گلهای ناپدید شدهٔ صد سال پیش را گرد بیاور.
شاید در نشاط دل خود نشاط زندهٔ دلی را احساس کنی که در یک صبح بهاری نغمه ای خواند و صدای شاد خود را با صد سال فاصله به گوش تو رساند.

می بینید، عزیزان دل من، که امروز، و شاید در همیشه ای به درازی چندین هزار سال، چه قدر کم بوده اند و هرروز هم کمتر می شوند کسانی مثل همین «رابیندرانات تاگور» که بتوانند با دستهای باز و پاهای برهنه و چشمهای گشاده و دل خرّمِ کودکان خردمند در باغهای زمینی خدا بگردند و در تماشای خود به زیباییهای طبیعت معنیهای انسانی بدهند؟

الآن این نکته در ذهنم جرقّه زد که تاریخ را همیشه با خواندن تاریخ نمی شود فهمید، ولی گاهی با مقایسهٔ واقعه های مشابه در جامعه های متفاوت یا در افراد متفاوت می توانیم به واقعیتی پی ببریم که نشان دهندهٔ وجود نهفتهٔ یک «بیماری تاریخی» است. حالا همین «مقایسهٔ واقعه های مشابه در افراد و جامعه های متفاوت را، با حضور همین رابیندرانات هندی بازی می کنیم.

۲۳

تاگور در فاصلهٔ سالهای ۱۸۷۹ تا ۱۹۳۲، یعنی از هجده سالگی تا هفتاد و یکٔ سالگی که به ایران آمد به بیش از سی کشور در پنج قارّهٔ جهان سفر کرده بود. آلبرت اینشتین، اچ (هربرت). جی (جورج). ولِز، رومن رولان، هانری برگسون، رابرت فراست، توماس مان، جورج برنارد شا، ویلیام باتلر ییتز، عزرا پاوند، مهاتما گاندی، رابرت سیمور بریجز، تامس استرج مور، و بندتو کروچه، از دوستانش بودند. در دیداری که در سال ۱۹۲۶، هشت سال بعد از جنگٔ جهانی اوّل، در «رم» با «کروچه» داشت، بخشی از گفت و گوشان این بود:

کروچه گفت: «عقیدهٔ من در مورد الوهیت شبیه عقیدهٔ توست: خدا موجودی در میان موجودات نیست، وجودِ موجودات است.»

و تاگور گفت: «من هم عیناً همین عقیده را دارم.»

و کروچه گفت: «من معتقد به این نیستم که جهان را دو حیطهٔ کاملاً متفاوت بدانیم: یکی مادّی و دیگری روحانی، بلکه حضور روح را در تمامیت هر دو باید ببینیم، و این عقیده در مضمون شعرهای شما به شکلی در حدّ کمال بیان شده است ... ذهنیت ایتالیایی هدفش رسیدن به معانی عمیق است، امّا در عین حال خواهان وضوح و سادگی است.»

و تاگور گفت: «این نوع بینش سرمایهٔ بزرگی است. اگر این طور باشد، بنا بر این کشور شما محلّ مناسبی است برای ترکیبی از علم غربی و فلسفهٔ شرقی. ما به ایتالیا به چشم کشوری نگاه می کنیم که در آن در حوزهٔ فرهنگٔ پدیدهٔ تازه ای دارد شکل می گیرد، و ما می خواهیم ماهیت آن را بشناسیم و با خود به کشورمان ببریم.»

و کروچه گفت: «درست است. در طیّ بیست سالِ پیش از جنگٔ،

در ایتالیا یک جنبش فرهنگی تازه در جریان بود. آشفتگی ناشی از جنگ جهانی، تا اندازه ای، این تحوّل را متوقّف کرد. امّا من فکر می کنم که این توقّفِ گذرا، به جای اینکه برای این تحوّل زیان آور باشد، شاید نتایج مفیدی داشته باشد. تخمهای پراکنده خودشان را در خاک حفظ می کنند و در آینده میوه های خوبی به بار می آورند.»

و تاگور گفت: «تمدّن غربی، که زمانی ما [شرقیها] برایش احترام زیادی قائل بودیم و آن را تحسین می کردیم، دارد به این سمت می رود که برای چیزهای مربوط به جهان مادّی و برونی اهمیت و اعتبار بیش از حدّی قائل شود. این یک نوع توسعه و پیشرفت یک جنبه ای و یکطرفه است و موجب می شود که تا حدّ زیادی اعتبار و حیثیتی را که در شرق داشت، از دست بدهد. توسعه و پیشرفت در عناصر و اموری که به زندگی درونی و معنوی مربوط می شود هم، ضرورت دارد.»

و کروچه گفت: «بله، درست است، ولی چیزهای برونی و مربوط به جهان مادّی را هم نباید مردود دانست. آنها را نباید به کنار گذاشت و باید آنها را در ایده آلیسم وارد کرد. دشوارترین کار ایجاد پیوستگی و وحدت بین نظرگاههای ذهن شرقی و ذهن غربی است، یعنی اینکه بتوانیم در نظرگاهمان هر دو جنبۀ ایده آلیستی و رآلیستی جهان هستی را ببینیم.»

خوب، ماهیت این گفت و گو چیزی است که آدم می تواند از برخورد یک فیلسوف ایده آلیست و مورّخ انسان مدار غربی و یک شاعر و فیلسوف عارف مشرب شرقی انتظار داشته باشد. هر دو در واقعیتهای جهان مادّی تأمّل کرده اند، بدون اینکه جنبه های معنوی حیات انسان را نادیده بگیرند و هیچیک از آنها از کرسی عقل کلّ حرف نمی زند.

تاگور در دیداری که در سال ۱۹۳۰، یعنی نُه سال پیش از شروع

جنگ جهانی دوّم در شهر «ژنو»، با «اچ. جی. ولز» انگلیسی داشت، بخشی از گفت و گوشان این بود:

تاگور گفت: «این طور که پیداست، تمدّن جدید گرایش به این دارد که همه جای جهان را همشکل کند. کلکته، بمبئی، هنگ کنگ و شهرهای بزرگ دیگر کم و بیش همشکل هستند و ماسکهای بزرگی به صورتشان زده اند که معرّف کشور معیّنی نیست.

و ولز گفت: «با وجود این شما فکر نمی کنید که همین واقعیت نشان دهندهٔ آن است که ما همه برای بشریت در آرزوی یک نظم جدید جهانی هستیم که محلّی بودن را ردّ می کند؟»

و تاگور گفت: «برای چنین نظمی ضرورت ندارد که چهره های فردیمان همشکل بشود. بهتر است که ذهنمان جهانی فکر کند. فردیتمان را نباید در این راه فدا بکنیم.»

و ولز گفت: «ما دیگر حالا فکرمان را معطوف می کنیم به تمدّن واحد بشری که بر اساس آن امکان موفّقیت فردیتها بسیار زیاد خواهد بود. فرد، به آن معنایی که ما می شناسیم، از یک واقعیت بسیار زیان دیده است و آن واقعیت این است که تمدّن به جای اینکه در یک واحد کلّی جهانی ترکیب شود، تا همان کیفیتی را پیدا کند که ظاهراً سرنوشت طبیعی بشر است، به صورت واحدهایی جدا از هم تجزیه شده است.»

و تاگور گفت: «به نظر من وحدت تمدّن بشری با همبستگی تمدّنهای مختلف جهان از طریق دوستی و همکاری بهتر حفظ می شود...»

تاگور و اینشتین در سال ۱۹۳۰، یعنی نُه سال پیش از شروع جنگ جهانی دوّم در خانهٔ اینشتین در حومهٔ برلن دیدار کردند. کسی که واسطهٔ آشنایی و دوستی آنها شد، دوست مشترکشان، دکتر مندل بود. اینشتین که خود

را با یک شاعر عارف و فیلسوف شرقی همصحبت می دید، با کنجکاوی عالمانه ای گفت: «شما به الوهیت در معنایی جدا از جهان هستی اعتقاد دارید؟»

در گفت و گوی تاگور با «بندتو کروچه» هم این موضوع مطرح شده بود. تاگور در جواب اینشتین گفت: «نه جدا از جهان هستی. شخصیت نامتناهی «انسان» توانایی درک عالم هستی را دارد. هیچ چیز نیست که شخصیت انسانی نتواند آن را دریابد و از خود کند و همین دلیلی است در اثبات اینکه حقیقت عالم هستی حقیقتی انسانی است. من برای توضیح این موضوع به یک واقعیت علمی اشاره می کنم: «مادّه» از «پروتون» و «الکترون» تشکیل شده است و می دانیم که پروتونها و الکترونها از هم فاصله دارند و این فاصله ها خالی است، ولی ما مادّه را جامد و فشرده و سخت می بینیم. همین طور هم بشریت از افراد تشکیل شده است، امّا این افراد با رابطهٔ انسانی پیوستگی درونی دارند و این پیوستگی درونی به جهان انسان یکپارچگی سخت و محکم می بخشد. به همین ترتیب تمام کائناتِ عالم هستی با هم پیوستگی پیدا می کند، و این عالم، عالم انسانی است. من این اندیشه را در هنر، ادبیات و شعور مذهبی انسان دنبال کرده ام.»

و اینشتین گفت: «در مورد ماهیت عالم دو دریافت متفاوت وجود دارد: یکی عالمی که در موجودیت خود وابسته است به انسان، و دیگر عالمی که در واقعیت خود به انسان وابسته نیست.»

و تاگور گفت: «وقتی که عالم ما با «انسان» در معنای ابدی آن هماهنگی داشته باشد، ما آن را به مفهوم «حقیقت» می شناسیم، و به مفهوم «زیبایی» احساس می کنیم.»

و اینشتین گفت: «این که شما می گویید یک دریافت کاملاً انسانی از عالم است.»

و تاگور گفت: «دریافت دیگری غیر از این وجود ندارد. این جهان

یک جهان انسانی است، و از نظر علمی هم باز همان جهان از دیدگاه علمیِ انسان است.»

و گفت و گوی «فیلسوفِ» تاگور با «عالمِ» اینشتین ادامه پیدا می کند تا آنجا که اینشتین می گوید: «من با این مفهوم از زیبایی موافقم، امّا با این مفهوم از حقیقت نمی توانم موافق باشم.»

و تاگور می گوید: «چرا نمی توانید موافق باشید؟ حقیقتی که شما می گویید، دریافتی است که فقط در ذهن انسان پیدا می شود.»

و اینشتین می گوید: «من نمی توانم ثابت کنم که دریافت من درست است، ولی این دریافت، مذهب من است.»

و وقتی که تاگور از مفهوم عارفانهٔ انسان جهانی، انسان والا، و از چیزی به مفهوم مطلق و ابدی انسان در سایه و همسایگی مفهوم مطلق و ابدی خدا صحبت می کند، «عالمِ» اینشتین و «شاعرِ» تاگور حقیقتهاشان رفیقانه به روی همدیگر لبخند می زنند.

و من وقتی که در کتابی از گفت و گوهای «رابیندرانات تاگور» با دیگران، به گفت و گوی او و اینشتین گوش می دادم، تماشاگر بازی زیبای دو کودک نهفته در دو انسان بزرگ در باغ خدا بودم و به یاد می آوردم که زمانی «عالمِ» همین اینشتین دربارهٔ «تخیّل» که همصحبتش «تاگور» از آن سرشار بود، گفته بود: «تخیّل مایهٔ همه چیز است. تخیّل از دانش مهمّ تر است، چون دانش فقط به چیزهایی که ما می شناسیم و می فهمیم، محدود می شود، حال آنکه تخیّل تمام عالم را، و همهٔ آنچه را که در آینده تا ابد خواهیم شناخت و خواهیم فهمید، در بر می گیرد.»

و این اینشتین که مذهب خود را اعتقاد به حقیقتی جدا و مستقلّ از انسان می داند، همان اینشتینی است که زمانی گفته بود: «من می خواهم بدانم که خدا چگونه این عالم را آفرید. من به این یا آن پدیده، به طیف این یا آن

عنصر علاقه ای ندارم. می خواهم به اندیشه های خدا پی ببرم، بقیه همه جزئیات است.»

و بعضی از حرفهایی که به عنوان کلمات قصار در اینجا و آنجا از قول همین اینشتین نقل کرده اند، شعر محض است و در آنها همان دید عارفانهٔ همصحبتش، تاگور، پیداست. یکی از این حرفها را به این صورت نقل کرده اند:

زندگی را به دو صورت می توان گذراند ،
یکی چنانکه انگار هیچ چیز معجزه نیست،
و دیگری چنانکه انگار همه چیز معجزه است.
زیباترین چیزهایی که تجربه می کنیم، همیشه مرموز و
حیرت انگیز است:
سرچشمهٔ همهٔ هنرهای اصیل و همهٔ علمها در تجربهٔ ما از
همین رمز و حیرت است.
کسی که چنین احساسی برایش بیگانه باشد،
کسی که دیگر نمی تواند در گذار زندگی درنگ کند
و در مشاهدهٔ خود به حیرت در آید و حالت وجد در او
پیدا شود،
فرقی با مرده ندارد، چون چشمهایش بسته است.

فریدون عزیز، آویزهٔ عزیز، در کوله بارم از این حکایتها بسیار و بسیار دارم. از «رابیندرانات تاگور»، این عارف «شرقی» گفتم، چون بعد از ترک مکتب مّلا باجی و محروم ماندن من از همنشینی با شما، او مرا با روی گشاده و دل پر مهر به دنیای خود راه داد و در بازی بزرگ تخیّل به عنوان همبازی قبولم کرد. و از «بندتو کروچه» و «اچ. جی. ولز» و «آلبرت اینشتین»،

سه نفر از دوستان «غربی» او گفتم تا ببینید که من همیشه کودکِ «رضا» را در مکتب بزرگ و بی حصار زندگی در همدلی با کودکِ «آویژه» و «فریدونِ» مکتب مّلا باجی همراه داشته ام و فقط با بزرگسالانی که از چند هزار سال پیش تا عصر ما کودکِ درونشان را زنده نگهداشته اند، همبازی شده ام.

حرف «تاگور» شرقی و همبازیهای غربی او را وقتی از کوله بارم در آوردم که این نکته در ذهنم جرقّه زده بود که تاریخ را همیشه با خواندن تاریخ نمی شود فهمید، ولی گاهی با مقایسهٔ واقعه های مشابه در جامعه های متفاوت یا در افراد متفاوت می توانیم به واقعیتی پی ببریم که نشان دهندهٔ وجود نهفتهٔ یک «بیماری تاریخی» است.

این نکته هم چند وقت پیش در گوش دادن به صحبت «علی دشتی» ایرانی با «رابیندرانات تاگور» هندی در ذهنم آتش به پا کرد و من به جای اینکه از این آتش بسوزم، دیدم که من و «تاگور» و «اینشتین»، در سرمای زمستان سمج و بی حیای این روزگار دستهای همدیگر را گرفته ایم و منتظریم، منتظر تو، فریدون، و تو، آویژه، که چند لحظه بعد، دوان دوان و نفس زنان، با صورتهای سرخ و عرق کرده و چشمهای شاد و درخشان از راه رسیدید و شروع کردیم در گرد آن آتش گردیدن و پای کوبیدن و آواز خواندن، و «علی دشتی» که در فاصلهٔ برخاستن از تخته پوست حوضخانهٔ مکتب مّلا باجی و نشستن بر کرسی نمایندگی مجلس شورای ملّی، کودکی خود را گم کرده بود و از یاد برده بود، در سایهٔ حکومت ایستاده بود و برای آمادگی دیدار و گفت و گو با «تاگور»، مهمان خصوصی سلطان ایران، در فکر فرو رفته بود.

یکی از اوّلین جاهایی که این مهمان شرقی را برده بودند، مجلس شورای ملّی بود. نمی دانم پیش از پذیرایی از او در داخل مجلس بود، یا بعد از پذیرایی و گفت و گو با او، که نماینده های نو کت و شلوار و نو کلاه مجلس را در مقابل ساختمان مجلس، زیر تابلو «درب ورود»، به صف کرده بودند و از

«تاگور» که قبا و ردای بلند بومی خودش را برتن داشت و از بانوی همسفرش، که نمی دانم کی بوده است، در لباس بومی زنان هندی، خواسته بودند که در وسط آنها بایستند و عکسی به یادگار بردارند.

«علی دشتی» در ابتدای صحبتش با «تاگور» خواسته بود او را به یاد این واقعیت تاریخی بیندازد که هندیها و ایرانیها دو شاخه از قوم آریایی اند و در زبان و نژاد خویشاوند. تاگور میزبان نوازی کرده بود و از این خویشاوندی دور ابراز شادمانی، تا آنکه «علی دشتی» نمی دانم به چه دلیل، شاید به دلیل مویسقیدانی و آهنگسازی «تاگور»، از او پرسیده بود: «شما از موسیقی ایرانی خوشتان می آید؟»

و تاگور میزبان نوازانه گفته بود: «البتّه که خوشم می آید.» و نمی دانم چرا لازم دیده بود، اضافه کند که: «بعضی از نوآوریهای اخیر شما در موسیقی را کاملاً نمی فهمم. به نظر می آید که این نوآوریها هنوز به طور کامل با نبوغ بومی شما در موسیقی آمیختگی و همنوایی پیدا نکرده باشد. برای من بیش از حدّ یادآور اروپاست. به هر حال موسیقی جدیدتان به اندازهٔ موسیقی کلاسیک ایرانی در من تأثیر نمی کند ... من همیشه از این بابت احساس تأسّف می کرده ام که موسیقی اروپایی در موسیقی ما تأثیر مستقیم نداشته است، و آهنگسازهای بزرگ اروپایی ای مثل «بتهوون»، بر عکس شاعرها و فیلسوفهای بزرگ اروپا، تأثیرشان درجنبشهای فرهنگی شرق خیلی کم بوده است یا اصلاً تأثیری نداشته اند، چون موسیقی اروپایی مسلّماً مرتبهٔ والایی دارد و بدون شکّ اگر موسیقی ما بتواند تأثیرات خلّاقه ای از موسیقی اروپایی را در بافت زندهٔ خود جذب کند، بسیار غنی تر خواهد شد.»

نمی دانم که «تاگور» این حرفها را به چه زبانی برای «علی دشتی» بیان کرده بود، چون اگر این نمایندهٔ مجلس و پژوهشگر و ادیب و نویسندهٔ سی و پنج سالهٔ ایرانی دقیقاً به حرفهای «تاگور» گوش داده بود، یا آنها را خوب فهمیده بود، شاید در جواب آن شاعر و فیلسوفِ عارفِ هفتاد و یک سالهٔ

هندی نمی گفت:

«من یکی از کسانی هستم که معتقدم ایران باید صد در صد فرهنگ آمریکایی را جذب کند. من از تأثیر و نفوذ خارجی هیچ ترسی ندارم. در واقع معتقدم که هیچ چیز نمی تواند خصلت ما را به کلّی عوض بکند و بنا بر این می توانیم بدون نگرانی خودمان را «آمریکایی مآب» بکنیم. آنوقت از لحاظ راه و روش آمریکایی می شویم، ولی از لحاظ فرهنگمان یکپارچه ایرانی می مانیم....»

و آنوقت تاگور مجبور نمی شد از راه دلسوزی به او بگوید: «وقت آن رسیده است که ما عمیقاً دربارهٔ تمدّن بشری فکر بکنیم. لابد شما کتاب «اشپنگلر» دربارهٔ تمدّن اروپایی را خوانده اید. او در این کتاب در زمینهٔ سرنوشت تمدّن جدید غربی سؤالهای حادّی مطرح می کند و برای ما از تاریخ نمونه های مشابه هول انگیز می آورد. وقتی که شما صحبت از صد در صد «آمریکایی مآب» شدن می کنید، باید توجّه داشته باشید که خود آمریکا امروز با یک بحران قریب الوقوع مواجه است و هنوز باید تلاش کند تا در نظام خود به ثباتی برسد که بتواند نشانهٔ درست بودن دستگاه سیاسی و اجتماعی این مملکت باشد.»

در اینجا، فریدون عزیز، آویژهٔ عزیز، به یاد این مثل می افتم که می گوید: آنچه در آینه جوان بیند، پیر در خشت خام آن بیند. امّا متأسّفانه این حرف همیشه و در همهٔ موقعیتها درست در نمی آید. آدم اوّل باید عقلش درست کار بکند تا اندوختهٔ تجربه های عمرش به درد خودش و دیگران بخورد. بعضیها جهلی را که در جوانی دارند، جهلی است که می شود به آینده اش برای تغییر اندک امیدی داشت، امّا اگر این بعضیها همان جهل جوانی را سرمایهٔ عمر خودشان بکنند و با جادوی آن در میان عوام النّاس به قدرت برسند، دعا کنیم که خداوند همه را از شرّشان در امان بدارد. این پیر

هفتاد و یک سالهٔ هندی، در سی و پنج سالگی نمایندهٔ مجلس کشورشان نشده بود و در مثلث صحرایی، زاویهٔ اوّلش شعبده های سیاسی، زاویهٔ دوّمش همپیالگی با قدرت، و زاویهٔ سوّمش ریاضت ادبی، سرگردان نمانده بود، و از همان هفده سالگی که اوّلین مجموعهٔ اشعارش با عنوان «حکایت شاعر» چاپ شد، کودک درون خود را تا آخرین روز پیری در صحنهٔ حیرت انگیز طبیعت، با تماشای زیبایی حقیقتهای آشکار، زندگی را بازی کرد وشور و نشاط و وجد خود را آواز خواند.

بله، عزیزانِ کودکِ درون من، ذهن بیدار و روشن «رابیندرانات تاگور» پیر در جوانی هم چیزهایی را می دید که بسیاری از پیرهای یک عمر در دایرهٔ افسونهای جامعه به دور خود چرخیده، هرگز بخت دیدن آنها را پیدا نکرده اند و به همین دلیل بوده است که بسیاری از گوهر شناسان بازار اندیشه به تاگور صفت «غیب بین» داده اند. او که با نگاه کردن به «غیبِ» آمریکای هشتاد سالِ پیش، آنچه را که امروز «عیبِ» آمریکاست، به روشنی می دید، در ادامهٔ جوابش به حرف ناسنجیدهٔ «علی دشتی» گفت:

«کلّ تمدّن غربی در بوتهٔ امتحانی بسیار سخت قرار گرفته است. ماشینی کردن بیباکانه و شتابزدهٔ زندگی در غرب، تا به حال اثرات بسیار نامطلوبی داشته است. ما در شرق پیش از آنکه با شتاب به تقلید کامل از زندگی غربی دل ببازیم، باید خیلی جدّی فکر بکنیم. در جایی از بنیاد و اساس زندگی اروپایی یک ناهنجاری عمیق وجود دارد. همه جا رفاه مادّی فراوان به چشم می خورد، امّا خوشبختی ناپدید شده است. مگر غیر از این هم می تواند باشد؟ پردهٔ خوش نقش و نگار این تجدّد و مدرنیت را کنار بزنید تا ببینید چیزی که در مقابل شماست، با عهد بربریت چندان فرقی ندارد. این همه جوش و تقّلا در این زندگی مدرن برای لباس و اتومبیل گران قیمت، خوراک هفت رنگ و خانهٔ مجلّل، یا به طور کلّی برای این چیزهای مادّی ای که در اصل نیازهای ابتدایی وجود حیوانی ما را ارضاء می کند، چه ثمری دارد؟ چنین

زندگی ای برای خود سازی و شایستگی، برای دوستی و همدلی انسانی، و برای آنچه هستی انسان را معنی دار و گرانبها می کند، به ما فرصت و مجالی نمی دهد. در واقع این یک نوع «بربریت مدرن» است که همهٔ منابع و امکانات انسان را در این راه به هدر می دهد که او را در زندگی به قلّه ای برساند که آن را خلأ و پوچی در میان گرفته است ... صد در صد آمریکایی مآب شدن، ربطی به تجدّد علمی ندارد، و علم هم که نه آمریکایی است، نه غربی، بشری و جهانی است!»

۲۴

عزیزان کودکی و یاران کودک درونی من، فریدون جان، آویژه جان، «رابیندرانات تاگور» هفتاد و یک ساله، بعد از گفت و گوی سرپایی با «علی دشتی» سی و پنج ساله، در مقابل «درب ورود» مجلس شورای ملّی هشتاد سال پیش، در سرگیجهٔ شلوغی تاریخ به پای «برج میلاد» تهران که رسید، صد و پنجاه و یک ساله شده بود، امّا در چشمهایش نور و نشاط کودکی موج می زد. در آنجا ایستاد، نگاهی به قامت چهار صد و سی و پنج متری برج میلاد انداخت، و به روی ما که سه تایی، با پیر حالی هفتاد و هفت ساله، امّا با حرمت فرزندانه در مقابلش ایستاده بودیم، لبخند همدلانه ای زد و گفت:

«می دانم! خسته ایم. همه خسته ایم. خیلی خسته ایم، امّا خوب است که خستگی طبیعی است. چیزی که طبیعی نیست غصّه خوردن است. بیایید با هم به آبادی شما برویم و در بیرون حصارهای آن، کنار کاریز، در پای درختهای سنجد بنشینیم و من شعری را که در پایان دیدار از وطن شما گفته ام، برایتان بخوانم. این شعر را برای «علی دشتی» و یارانش هم خواندم، ولی آنها حواسّشان در جایی دور از تاریخ گذشته جا مانده بود.»

گوش کنیم، عزیزان دل من. صدای او صدای همهٔ ماست. او از ذهن و زبان یک شاعر هندی سخن نمی گوید. شعر او از دل و ذهن و زبان انسان همیشه برای انسان همیشه است:

شب به پایان رسیده است.
چراغ دودناکِ گوشهٔ تنگ و تاریکِ خود را خاموش کنید؛
صبح باشکوهی که برای همهٔ جهانیان است،
در شرق پدیدار می شود.

بگذارید روشنایی آن ما را
که همه زائران یک مقصدیم،
بر همدیگر آشکار کند.

و حالا با «تاگور» خدا حافظی می کنیم و از جا بر می خیزیم. کاریز آبادی ما در آنجا که سر از زیر خاک در می آورد، کمی پیش از غروب آفتاب منتظر ماست.

تاگور در شعرش از دمیدن صبحی باشکوه گفت و ما می خواهیم به پیشواز غروبی باشکوه برویم، غروبی که با آن شب آغاز می شود، شبی باشکوه که همسایهٔ صبحی باشکوه است!

آن هندی بزرگوار، آن ستایندهٔ خدا در انسان و پرستندهٔ انسان در خدا، در هشتاد سال پیش گفت: «شب به پایان رسیده است» و ما خواستیم این خبر را ساده نگیریم. خواستیم آن را چنان بشنویم که انگار مژدهٔ به پایان رسیدن شبی است که چندین هزار سال با ما بوده است و به صبح نمی رسیده است.

برویم، عزیزان دل من، شبی با شکوه، در آستانهٔ معبد آب، در جوار درختهای سنجد، در انتظار ماست. اصلاً نمی خواهم برای کلمه ها و عبارتهای شب، پایان، چراغ، دودناک، گوشهٔ تنگ و تاریک، صبح با شکوه، و پدیدار شدنش از شرق، به معنیهای بزرگ و استعاری و سمبولیک فکر بکنم.

برویم، یاران دوره ای از زندگی من که هر چیزی خودش بود و هیچ چیز استعاره ای یا کنایه ای یا سمبولی از چیز دیگر نبود. می گفتی شب است، و شب بود، تاریک بود، و در آسمان خورشید نبود، امّا آسمان پر از ستاره بود، و آسمان زیبا بود، و شب خواب می آورد، و خواب، اگر بیمار نمی بودی، پر از آرامش بود.

آویژهٔ عزیز، به یادت می آید یک روز در مکتب مّلا باجی، من و

تو پای درخت سپیدار، روی نیمکت چوبی نشسته بودیم و تو داشتی دربارهٔ صندوقچهٔ جادویی عمّه ات حرف می زدی، همان صندوقچه ای که کوچک بود، امّا وقتی که به دیدن عمّه ات می رفتی، اگر پا می شد، می رفت آن را از پستوی اتاق نشیمن می آورد و به تو می گفت: چشمهایت را ببند و تو می بستی، و وقتی که می گفت: حالا چشمهایت را باز کن، و باز می کردی، می دیدی که در صندوقچه بسته است، امّا عمّه ات مثلاً یک گل سینهٔ قشنگ برکف دستت می گذارد، و همیشه دلت می خواست یک روز عمهٔ ات صندوقچه را جلو تو، بر کف اتاق بگذارد و در آن را باز کند و تو ببینی دیگر چه چیزهایی توی آن صندوقچهٔ جادویی دارد، که یکدفعه دیدیم «آتقی» فرّاش، با چشمهای ورغلنبیده اش، طرف ما می آید و «آهای! آهای!» می گوید و ترکه اش را توی هوا تکان می دهد و هر دومان، مثل اینکه نیمکت چوبی آتش گرفته باشد، از جا پریدیم و از همدیگر فاصله گرفتیم و ایستادیم و تو نگاهی به من کردی و دور شدی و من، شاید با رنگ پریده به «آتقی» نگاه کردم و باز هم از خودم پرسیدم: «چرا؟ مگر ما چه کار می کنیم؟» و همان روز از در مکتب که بیرون آمدیم، از من پرسیدی: «تو از شیر می ترسی؟» و من تعجّب کردم که چرا همچین سؤالی می کنی و گفتم: «خوب، معلوم است که از شیر می ترسم. همه از شیر و پلنگ و گرگ و حیوانهای وحشی دیگر می ترسیم. من از عقرب بیشتر از شیر می ترسم، چون شیر که اینجا نیست، امّا عقرب هست. یکیشان را توی زیر زمین خانه مان پیدا کردیم و پدرم آن را با لنگ گیوه اش کشت و گفت: خدا به تو رحم کرد، رضا! اگر خدا نکرده نیشت زده بود، وای به حالمان!» و تو گفتی: «من از آدمها بیشتر می ترسم!»

وای به حالمان، آویزهٔ عزیز، وای به حالمان! آن روز که این حرف را زدی، فهمیدم که منظورت از آدمها «آتقی» فرّاش است، و مّلا باجی، و دخترش، مهین خانم، و شوهرش، حاجی محمّد باقر، و پدر خودت، و مادر

خودت و امثال اینهاست، و من خندیدم و گفتم: «همین الآن اگر یک شیر اینجا پیدایش می شد، تو از او بیشتر می ترسیدی یا از آتقی فرّاش؟» و تو نخندیدی و گفتی: «شیر اینجا پیدایش نمی شود!»

آویژهٔ عزیز، تو آن روز نمی دانستی که با جملهٔ «من از آدمها بیشتر می ترسم» چه واقعیت وحشتناکی از تاریخ زندگی انسان را بیان می کنی، و من هم نمی دانستم که چرا باید از شیر و پلنگ و گرگ و حیوانهای وحشی دیگر بترسم. امّا حالا که شصت و نه سالی در جامعهٔ بزرگسالان زندگی کرده ام و خودِ آگاهم در بسیاری موردها از بروز بسیاری خصوصیات بزرگسالانهٔ خودِ ناآگاهم احساس شرمساری دردناکی کرده است، می خواهم بگویم:

«آویژهٔ عزیز،
ما از شیر نمی ترسیم،
از هیچ حیوان وحشی درنده ای نمی ترسیم،
چون معنایی که به آن «وحش» می گوییم
و در آن «درندگی» می بینیم،
مال جنگل است
و برای جنگلیان معنای زندگی آنهاست،
ولی ما بیرون از جنگل،
دور و در امان از خطرهای جنگلی
در میان دیوارهای بلند شهرها،
در جامعه های متمدّن انسانی خودمان
جهنّم وحشتناکی ساخته ایم
که در آن هیچکس از شرّ نیت هیچکس در امان نیست.

« آویژهٔ عزیز،

شیر از شیر نمی ترسد،
چون شیرها، همه،
ظاهر و باطنشان یکی است
و نیتهاشان در کردارشان آشکار می شود،
ولی ما آدمها زبان را اختراع کرده ایم
تا بتوانیم نیتهامان را
در پشت آن،
در پستوی کلمه به کلمهٔ آن،
از همدیگر پنهان کنیم،
و از همدیگر بترسیم
و همدیگر را بترسانیم
و در فضای ترسی مدام از همدیگر
زیباییهای زندگی را نبینیم
و زندگی قدّوسی شیرین را حرام کنیم.
بله، آویژهٔ عزیز،
ما آدمها از هیچ چیز
به اندازهٔ خود آدمها نمی ترسیم.

زلزله می آید،
بی خبر می آید،
بی نیت بد می آید،
چون این زلزله نیست که خانه ها را ویران می کند
و جمعی از ما آدمها را
در زیر آوارها می کشد،

این ماییم که خانه هامان را
در سر راه زلزلهٔ کور ساخته ایم
و سست و نا استوار ساخته ایم.
فکر می کنیم و به زبان هم می گوییم
که از زلزله می ترسیم،
امّا هرگز فکر نکرده ایم و نگفته ایم
که ما به زلزله شکّ داریم،
ما از نیت زلزله آگاه نیستیم،
ما به زلزله اطمینان نمی کنیم.
هرگز یکی از ما فکر نکرده است
و به کسی نگفته است
که زلزله با چهرهٔ شبه فریدونی
به خانهٔ من آمد،
و گفت که برای من
دوستی به سوقات آورده است،
امّا اعتماد مرا فریب داد،
تا به عشق خیانت کند
و خدا را زیر آوار بگذارد.
بله، آویژهٔ عزیز،
ما آدمها از هیچ چیز
به اندازهٔ خود آدمها نمی ترسیم.»

۲۵

یاران کودک درونی من، فریدون جان، آویژهٔ عزیز، برویم، به پیشواز غروب آفتاب برویم، به زیارت قدّیس مهربان شب برویم، شب زمین که نه گوشه ای تنگ و تاریک دارد، نه چراغ دودناکی می خواهد، نه جز سایهٔ پشت زمین در چرخش رقص صوفیانهٔ زمین در برابر خورشید، چیزی است.

«تاگور» صد و پنجاه و یک ساله در پای برج چهار صد و سی و پنج متری میلاد تهران، ما را به یاد آن شعری انداخت که هشتاد سال پیش در موقع خدا حافظی با علی دشتی و ایران، و شاید با یاد حافظ و اوپانیشاد و زردشت و شراب و شیراز، در مقابل «درب ورود» مجلس شورای ملّی، به رسم سپاسگزاری از میزبانان، خوانده بود و در آن از «شب» و «صبح باشکوه» گفته بود:

شب به پایان رسیده است.
چراغ دودناک گوشهٔ تنگ و تاریک خود را خاموش کنید؛
صبح باشکوهی که برای همهٔ جهانیان است،
در شرق پدیدار می شود.

و من از «شب» و «چراغ دودناک» و «گوشهٔ تنگ و تاریک» و «صبح با شکوه» این شعر، به یاد صدها شعری افتادم که در صد سال گذشته خیلی از شاعرهای خوش طبع و آزاد اندیش و نو سخن در آنها اسم «شب» را از روی خودِ شب برداشته اند و گذاشته اند روی جهل و استبداد و بیدادگری و خفقان و سیاهچال و شکنجه و کشتار و اسم «صبح» از روی خودِ صبح برداشته اند و گذاشته اند روی چیزی که الآن چندین هزار سال است که نیامده است و برای آمدنش بسیار و بسیار جانهای پاک و ناپاک و آگاه و ناآگاه فدا شده است، و هنوز نیامده است و اگر ما چنین بمانیم که هستیم و جامعه چنین بگردد که می گردد، هرگز نخواهد آمد، و این چیز هزار شاخهٔ خیالی را هر نسلی از ترس نگهبانان

آن «شب» استعاری و سمبولیک در مجموع همان «صبح روشن»، «صبح با شکوه»، «صبح نازنده»، «صبح دیر سفر»، «صبح سرخ»، «صبح مبارک دم»، «صبح خنده گشا»، «صبح طلایی»، و خیلی صبحهای دیگر صدا می کردند.

نه، عزیزان دل من، این خودِ «شب» نیست که خیلی از شاعرها با خشم و نفرت به ش گفته اند «شب ظلمانی»، «شب دد»، «شب اهریمن»، «شب شوم»، «شب وحشت انگیز»، «شب ملعون»، «شب خبیث»، و شب صفتهای زشت و پلید دیگری که با شب کوچکترین ارتباطی ندارد.

راستی، نمی دانم این مردم بوده اند که به نظامی گنجه ای گفته اند یا نظامی گنجه ای بوده است که در حدود هشت قرن و نیم پیش به مردم گفته است: «در نومیدی بسی امید است/ پایان شب سیه سپید است!»

نه، شاعران عزیز شبهای سیاه و صبحهای سپید، نه میزبانان بزرگوار رابیندرانات تاگور هشتاد سال پیش، آن شبی را که در شعر این میهمان غیب بین هندی به پایان رسیده بود، در جدول شبهای استعاری و سمبولیک شما نمی شود تفسیرش را پیدا کرد. صبح با شکوه او صبحی است که وقتی که از شرق طلوع می کند، صبح همهٔ جهانیان است، صبح ملّی نیست، صبح جهانی است، صبحی است که اگر چشم تنگ نظر ملّی و قومی را ببندیم و چشم خدایی دلمان را باز کنیم، در روشنایی آن همه همدیگر را خواهیم دید، و خواهیم دید که همه، با هر رنگی، هر شکلی، هر زبانی، هر پایه و مایه و سرمایه ای، در هر نقطه ای از جهان اعضای یک خانواده ایم، اگر به قول تاگور بگذاریم که:

... روشنایی آن ما را
که همه زائران یک مقصدیم،
بر همدیگر آشکار کند.

و این حرف کسی است که در هشتاد سال پیش وقتی که می گفت «انسان»

منظورش دوهزار میلیون جمعیت آدمهای آن روزگار بود، و وقتی که اشاره به «گوشه های تنگ و تاریک» می کرد، در این گوشه ها فقط جهل زده های خرافاتی فقیر آسیا را نمی دید. علم یافته های صنعت زدهٔ روح به شیطان تجارت فروختهٔ جهانخوار آمریکا و اروپا را هم ساکن گوشه های تنگ و تاریک درونشان می دید و هشدارشان می داد که چراغهای دودناک تفکّرات ناسیونالیستی و نژاد پرستانه و جهان آشوبشان را خاموش کنند و در آفتاب حقیقت خدایی انسان بایستند تا همدیگر را ببینند، رنج همدیگر را ببینند، شادی همدیگر را ببینند، چهرهٔ خود را در آیینهٔ دلهای همدیگر ببینند، و ببینند که زمین بهشت خانوادهٔ انسان است و انسان پرستنده و آفرینندهٔ زیبایی است، و زیبایی معنای خدایی حقیقت است و دو هزار میلیون اعضای خانوادهٔ انسان، که امروز هفت هزار میلیون شده اند، همه، دانسته و ندانسته، زائران معبد حقیقت، معبد حقیقت دل انسان اند و چراغ این معبد آفتاب معرفت است.

و دیدیم که هفت سال بعد از گفت و گوی تاگور با علی دشتی، هیتلر و یارانش در آلمان و موسولینی و یارانش در ایتالیا و هیرو هیتو و یارانش در ژاپن چه آتشی برای سوزاندن دنیا روشن کردند و چه زود فرانسه و بریتانیا و استرالیا و کانادا و اتّحاد جماهیر شوروی و بلژیک و سیزده چهارده تا کشور دیگر متّحد شدند تا جواب «های» را با «هو» بدهند و آتش را با آتش خاموش کنند و جبهه های دو طرف حقّ و باطل، زخمی و معلول به کنار، جمعاً بیشتر از پنجاه میلیون آدم کشتند، یعنی مثل اینکه امروز رفته باشند به هلند و بلژیک و سوییس و دانمارک و یونان و تمام آدمهای این پنج تا مملکت را سر بریده باشند و تمام شهرها و روستاهاشان را هم با خاک یکسان کرده باشند.

و دیدیم که همان کشور آمریکایی که «علی دشتی» دلش می خواست ایران صد در صد دنباله رو آن بشود و «تاگور» به او گفت که بابا، این آمریکایی که تو شیفته اش شده ای خودش با بحران قریب الوقوع مواجه

است. همان آمریکا ده سال بعد از جنگ هیتلری از آن طرف اقیانوس اطلس پا شد، رفت به ویتنام و جنگ بیست ساله ای کرد که در جریان آن دو میلیون و چهارصد هزار نفر از دو طرف مقاتله کشته شدند و حالا ... چه بگویم، عزیزان دل من، یاران کودکی درونی من!

نه! شبِ آن انسانی که کودکِ درونش را زنده و بیدار نگهداشته باشد، و در هنر آفرینش، همسایه و همبازی خدا شده باشد، شب استعاری و سمبولیک آدمهای کودکی خود را کشتهٔ بزرگسال شدهٔ «ندانم به کار» نیست، نیمهٔ طبیعی یک دور چرخش زمین، خانهٔ بهشتی انسان، به دور خورشید است و بیشتر ساعتهای آن به آسودن و آرمیدن و خوابیدن و از خستگی روز در آمدن می گذرد. شبِ این انسان شب ظلمانی، شب اهریمنی، شب شوم، شب وحشت انگیز، شب ملعون، شب خبیث، و مانند اینها نیست. شبی است که می شود صدایش کرد و به او گفت:

شب،
ای در پناهت من
آوازی از آن سوی بیداری؛
آرامشی پاکیزه و سنگین
بی شعلهٔ پُر دود بیماری.

آن سوی تر،
در آن سوی دریای بی سویی،
در قایقی بی بادبان،
بر پهنه ای بی موج،
خود بودنی آسوده
در دنیای خود پویی.

آن سوی تر،

نزدیک روییدن؛

وزنِ تپشهای ستاره،

بینایی گستردهٔ آب،

آواز بی صوت هوا را

دیدن، شنیدن.

شب، ای منِ بی لحظه های عاجلِ من،

از روز می آیم،

اینت سر و اینت دل من.

۲۶

رسیدیم، عزیزان دل من. اینجاست سرچشمهٔ جویبار زمینی بهشت، در سایهٔ کوه، بر سینهٔ کویر. اینجاست آن گوشه ای از زمین خدا که در حدود هشت هزار سال پیش، یا سیصد هزار سال پیش، آدم و حوّای رانده از بهشت به مکافات گناهشان در آن هبوط کردند.

اوّل در روشنایی سبک و طلایی نزدیک غروب خورشید، پشت به کوه و رو به «آبادی» خودمان بایستیم، و به آن «آدم» دریا دلی که اینجا سر بر خاک گذاشت و گوش به امید داد و صدای آب را از اعماق زمین شنید و با نوک کلنگش برای او راه باز کرد و از زندان خاک بیرونش آورد و اسمش را «کاریز» گذاشت، و حالا روحش نگهبان آبادی است، درود بگوییم.

در باب تاریخ هبوط او در سه هزار سال گذشته حکایتهای گوناگون بسیار گفته اند، و یکی از آنها را در مکتب مّلا باجی شنیدیم. تو، آویژهٔ عزیز، شاید خوب به یاد داشته باشی که در موقع دوره کردن قرآن، به سورهٔ «اعر اف» که رسیدیم، تو به مّلا باجی گفتی:

«مّلا باجی، توی این سوره اسم آدم هست، اسم شیطان هم هست، پس چرا اسم حوّا نیست؟»

و آنوقت تو، فریدون عزیز، گفتی: «مّلا باجی، شما که معنی قرآن را بلدید، می شود آیه های مربوط به آدم و حوّا و شیطان را برای ما معنی کنید؟»

و آنوقت مّلا باجی ساکت به هر سهٔ ما نگاه عجیبی کرد و بعد لبخند زد و گفت: «اگر بچّه های خوبی باشید، همین روزها، از آقامان حاجی محمّد باقر خواهش می کنم، اگر وقت پیدا کرد، بروید به اتاقش، آیه به آیه برایتان ترجمه و تفسیر بکند. این کار کار ایشان است!»

و اگر یادتان باشد، شاید مّلا باجی از یادش رفت که از آقاشان، حاجی محمّد باقر خواهش بکند، و شاید خواهش کرد و آقاشان حاجی محمّد باقر وقت پیدا نکرد، و ما هم بعد از یکبار یادآوری به مّلا باجی از صرافتش افتادیم و قضیه به کلّی فراموش شد. شما را نمی دانم، امّا من ترجمه و تفسیر فارسی و انگلیسی تمام قرآن را خواندم. آن چند تا آیه ای که ما معنیش را از مّلا باجی خواستیم، اینها بود:

«و ای آدم تو با جفت‌خویش در آن باغ سکونت گیر و از هر جا که خواهید بخورید ولی به این درخت نزدیک مشوید که از ستمکاران خواهید شد (۱۹) ❋

«پس شیطان آن دو را وسوسه کرد تا آنچه را از عورتهایشان برایشان پوشیده مانده بود برای آنان نمایان گرداند و گفت پروردگارتان شما را از این درخت منع نکرد جز [برای] آنکه [مبادا] دو فرشته گردید یا از [زمره] جاودانان شوید (۲۰) ❋

«و برای آن دو سوگند یاد کرد که من قطعاً از خیرخواهان شما هستم (۲۱) ❋

«پس آن دو را با فریب به سقوط کشانید، پس چون آن دو از [میوهٔ] آن درخت [ممنوع] چشیدند برهنگیهایشان بر آنان آشکار شد و به چسبانیدن برگ[های درختان] بهشت بر خود آغاز کردند و پروردگارشان بر آن دو بانگ بر زد: مگر شما را از این درخت منع نکردم و به شما نگفتم که در حقیقت شیطان برای شما دشمنی آشکار است؟ (۲۲) ❋

«گفتند پروردگارا، ما بر خویشتن ستم کردیم و اگر بر ما نبخشایی و به ما رحم نکنی، مسلّماً از زیانکاران خواهیم بود (۲۳) ❋

«فرمود فرود آیید که بعضی از شما دشمن بعضی [دیگر]ید و برای شما در زمین تا هنگامی [معیّن] قرارگاه و برخورداری است (۲۴) ❋

«فرمود در آن زندگی می کنید و در آن می‌میرید و از آن برانگیخته خواهید شد (۲۵) *

امّا حتماً شما این حکایت را در «سفر پیدایش» کتاب عهد عتیق هم خوانده اید. باید به یادتان باشد که در آخر حکایت، خشم یهوه از عصیان آدم و حوّا آن قدر شدید است که اوّل به حوّا می گوید:

«... الم و حمل تو را بسیار افزون گردانم، با الم فرزندان خواهی زایید و اشتیاق تو به شوهرت خواهد بود و او بر تو حکمرانی خواهد کرد (۱۶)*

و به آدم می گوید: «... چون که سخن زوجه ات را شنیدی، و از آن درخت خوردی که امر فرموده گفتم از آن نخوری، پس به سبب تو زمین ملعون شد و تمام ایّام عمرت از آن با رنج خواهی خورد (۱۷) *

«خار و خس نیز برایت خواهد رویانید و سبزه های صحرا را خواهی خورد (۱۹) *

«و به عرق پیشانیت نان خواهی خورد تا حینی که به خاک راجع گردی که از آن گرفته شدی، زیرا که تو خاک هستی و به خاک خواهی برگشت» (۲۰) *

نمی دانم اسم این «آدم» چه بود. دو سه هزار سال پیش خدا می داند که او خودش را به چه اسمی می شناخت. شاید اسمش «کیومرث» بود. شاید او زوجه اش را «ژنا» یا «ژینا» صدا می کرد.

حالا بیاییم مشتی از این خاک که خاک آدم و حوّا یا کیومرث و ژیناست برداریم و در آستانهٔ ظهورِ آب در این «کاریز» زانو بزنیم و پیشانیمان را به خاکی که در مشت داریم، بمالیم و نفسمان را بر آن بدمیم و آن را در دهانهٔ پُر غلغل آبی که با رنج دست و عرق جبین آدمها یا کیومرثها از دل زمین بیرون آورده شده است، بریزیم تا از روح ما چیزی به آبادیمان برگردد.

باغ بزرگ همین آبادی بود که کیومرث با یاری پسرانش به دور آن دیوار کشید و اسمش را گذاشت «پارادئزا» یا «پردیس» و آدم آن را «فردوس» تلفّظ کرد. آی، زندگی! راستی که چه صفایی دارد گهگاه با یاران کودکی بودن، مخصوصاً این چند روزی که من با شما، آویژه و فریدون، بعد از شصت و نُه سال به دورهٔ هفت هشت سالگیمان در مکتب مّلا باجی بر گشتیم و در هوای کودکیمان نفس و نیرو تازه کردیم و از مکتب که بیرون آمدیم، در چند روز به اندازهٔ چند هزار سالی با هم گشت و گذار کردیم تا به یکی از زیبا ترین غروبهای آفتاب رسیدیم.

آن کبوترها را می بینید؟ همه سفیدند، سفید یکدست. کم کم دارند برای برگشتن به آشیانه شان در بام خانهٔ صاحبشان آماده می شوند. صاحب آنها باید بزرگسالی باشد که بازی کردن زندگی و نوشیدن زیبایی با چشمها را فراموش نکرده باشد. نگاه کنید: همه سفید یکدست. لابد همین الآن در آبادی روی بام ایستاده است و آخرین دورهای پرواز کبوترهایش را بر زمینهٔ آسمانی که آبی آن دارد با طلایی مایل به شنجرف غروب می آمیزد، تماشا می کند و تلألؤ این نور، که رنگ محبّت را به ذهن می آورد، بر بالهای نقره ای آنها در چرخش ناگهانیشان آیینهٔ دل او را از غبار ماجراهای نامطبوع گذران روز پاک می کند و او با احساس نسیم تازه و معطّر خاطره ای از خاطره های کودکی زنده و بیدار خود به وجد می آید.

آن روز که آخرین ضربه های کلنگ کیومرث راه آب را برای آزادی از زندان خاک باز می کرد، همینکه آب زلال و خنک در زلّ آفتاب در این نقطه بر خاک روان شد، باید خدا که اندیشه و هنر خود را در بهترین آفریده اش تماشا می کرد، از خرسندی لبخندی زده باشد، لبخندی که فرشتگان مقرّبش پیش از آن در هیچ موقعیتی در چهرهٔ پروردگار خود ندیده بودند.

بیایید هر کدام از ما یک دانه از سنجدهای رسیده از اوّلین درخت کنار کاریز بچینیم و کیسهٔ چرمین قرمز مایل به نارنجی برّاق آن را از وسط بشکافیم و آرد شیرین و گس آن را روی زبانمان با دندان از هسته اش جدا کنیم و بخوریم. شاید میوه ای که در بهشت خوردنش ممنوع بود، یکی از هزار مزه ای که داشت، مزهٔ همین سنجد بود. ها؟ بله، گوشتش چسبناک است! بیا، مشتهایت را پیاله کن، آویژهٔ عزیز، و پیاله ای از آب سرچشمهٔ کاریز بدرقهٔ آرد سنجد کن. می توانیم چند برگ از خرفه های کنار کاریز هم بچینیم و بخوریم تا مزهٔ این لحظه ها در زبانمان هم به یادگار بماند.

دامن پیراهنهای سفید بلند ململمان را بالا می گیریم و چند لحظه ای در آب بهشتی کاریز قدم می زنیم. بعد با چند مشتی آب، دستها و صورتهامان را تطهیر می کنیم و هر سه، آویژه در میان، رو به کوهسار دو زانو می نشینیم و در حالی که رنگ صخره ها و آسمان سر کوه تا آمدن شب، لحظه به لحظه تغییر می کند، با زبان همهٔ عاشقان زیبایی، همهٔ زائران معبد حقیقت، همهٔ جانهای پاک همسایه و همبازی خدا، می گوییم:

خدا در دل ماست
و دل ما معبد حقیقت است
و حقیقت زیبایی هستی است.

کودکِ درون ما با چشمِ خدا نگاه می کند
و با گوشِ خدا می شنود،
از دیدن کجرویهای ما بیمار می شود
و از شنیدن دروغهای ما تب می کند
و از جهل ما دقّ می کند
و از ریاکاری ما می میرد.

قرنهاست که صدای نیکخواهان بزرگ
در گنبد تاریخ طنین انداز بوده است
و هر نیکخواهی زمین را به آسمان برده است
و آسمان را به زمین آورده است
تا برای خوشبختی دیگران راهی پیدا کند
و تا این مرحله
کودک درون او
هنوز زنده و بیدار بوده است،
امّا همینکه آن نیکخواه
با قدرت و غرور
بر بلندی خودبینی ایستاده است
و راه خوشبختی دیگران را
به آنها اعلام کرده است،
حقیقت از او روی برگردانده است
و خدا معبد دل او را
از وجود خود خالی گذاشته است،
و دیر یا زود نیکخواهی او
در گمراهی رنگ باخته است
و از حکایت او بدی مانده است
و یأس!

بچّه بودیم و می گفتیم، همان چیزی را که دلمان می خواست، می گفتیم، و چیزی که دلمان می خواست، نه «راست» بود، نه «دروغ»، فقط همان چیزی بود که دلمان از ما می خواست بگوییم، و وقتی که آن چیز را

می گفتیم، و مادر یا پدرمان انتظار شنیدنش را نداشت، با شکّ و اخم و نامهربانی می گفت: «راستش را بگو، بچّه! راستش را بگو!» و ما بعد از آن آنکه این تجربهٔ تلخ تکرار می شد و خشم تهدید آمیز او را می دیدیم، می فهمیدیم که در آن مورد پدر یا مادرمان نمی خواهد راستش را از ما بشنود، بلکه باید دروغش را بگوییم تا او را راضی کرده باشیم و خودمان را خلاص. آنوقت در همان روز از حاشیهٔ گفت و گوی مادر یا پدرمان با بزرگسالی مثل خودش می شنیدیم که در غیبت آشنا یا دوست یا خویشاوندی برای اثبات دروغگویی او، حرف بچّهٔ پنج شش سالهٔ او را نقل می کنند و می گویند: «بیخود نیست که از قدیم گفته اند: حرف راست را از بچّه باید شنید!» و تو بعد از مدّتها سرگشتگی در سنگلاخ این مضحکه که در آن سنّ هیچ اسمی برایش نداشتی، به این نتیجه می رسیدی که حتماً بزرگسالها پیش خودشان می گویند: «بچّه ها دست خودشان نیست. از سادگی و بی شعوریشان است که راست می گویند!» و این نتیجه گیری به یاد تو می آورد که در موردهایی دیگر از بزرگسالها شنیده بودی که «مستی است و راستی!» یعنی آدم مست، بدون اینکه ببیند چه بگوید که به صلاحش باشد، حرف دلش را می زند و راست می گوید. و حالا می بینی که به سادگی و بیشعوری تو مستی هم اضافه شده است.

و حالا در کنار سرچشمهٔ کاریز روی خاک، در آستانهٔ شیرین ترین خوابی که سالها از لذّت آن محروم بوده ایم، رو به آسمان دراز می کشیم، به طوری که سرهامان با همدیگر مماس باشد و پاهامان با فاصلهٔ مساوی از هم، در جهت سه رأس یک مثلّث قرار بگیرد، و چشمهامان را به ستاره ها می دوزیم، که با عمیق تر شدن تاریکی شب، شمارشان در آسمان کویری بیشتر می شود. یک آسمان و این همه ستاره!

آهای، بزرگسالان سرگشتهٔ جهان آشفتهٔ امروز،

بیایید بعد از هزارها سال خردمندی و کجرفتاری،
بعد از هزارها سال زیرکی و رسوایی،
بعد از هزارها سال خیرخواهی و ریاکاری،
خود را آیینهٔ خود کنید
و در برابر خود بایستید،
و اگر خدا را ندیدید
بدانید که زندگی را باخته اید
و امید رستگاریتان
فقط در این خواهد بود
که پیش از گم شدن در ظلمت فراموشی
چند صباحی به کودک درونتان
که اگر بخواهید،
می توانید زنده و بیدار و مستش کنید،
گوش بدهید و در دل او
با خدا همسایه و همبازی شوید!
آمّین!

و حالا، عزیزان دل من،
فریدون،
آویژه،
فریدونها و آویژه های همهٔ رضاهای جهان
یکصدا در دلهای خود بگوییم:
«ما جهان را خانهٔ آباد انسان می خواهیم،
انسان را آزاد،

و خدا را در دل هر انسان،

در هر جای جهان

مصدر عشق و

زیبایی و

داد!»

پایان

لندن - نوزدهم آوریل ۲۰۱۲

O Life!

a poetic journey into awareness

by

Mahmud Kianush

London - 2012